

هفت عمق آگاهی

قصه‌وار، قصه را گوی شاید به اندیشه فرو روند*

قرآن - اعراف - ۱۷۶

انتشارات عصر کنکاش

۱۳۹۳

* - واقص القصص لعلهم يتفكرون

سرشناسه : ریاعی، مسعود
 عنوان و نام پدیدآور : هفت عمق آگاهی / مسعود ریاعی.
 مشخصات نشر : تهران: عصر کنکاش
 مشخصات ظاهری : ۱۷۷ص.
 شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۶۹۴۹-۲۸-۴
 وضعیت فهرست نویسی : فیپا
 موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴
 رده بندی کنگره : ۱۳۹۲ هـ ۷ ب / ۸۳۴۵ دُخ
 رده بندی دیویی : ۸ فا ۶۲ / ۳
 شماره کتابشناسی ملی : ۳۳۱۷۸۴۴



انتشارات علمی، فرهنگی و آموزشی

عصر کنکاش

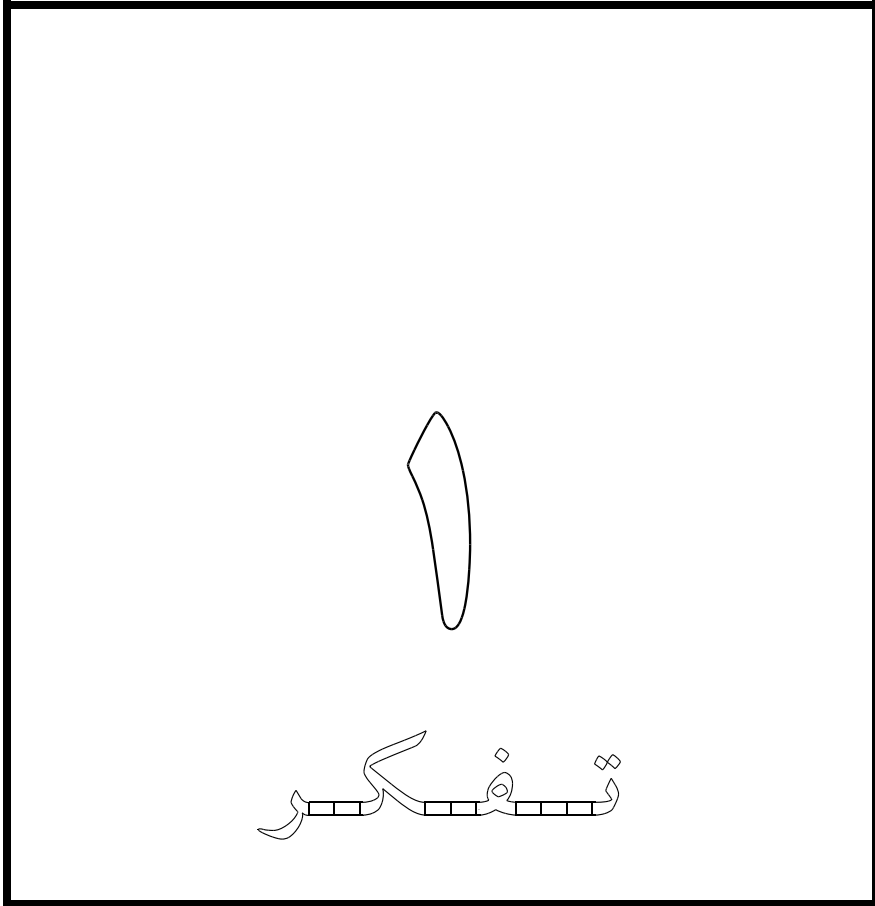
عنوان کتاب:	هفت عمق آگاهی
مؤلف:	مسعود ریاعی
طرح جلد:	عصر کنکاش
چاپخانه و صحافی:	اشراقی
سال چاپ	۱۳۹۳
نوبت چاپ:	اول
شمارگان:	۱۰۰۰ نسخه
قیمت:	۹۰۰۰ تومان
نشانی:	تهران - میدان انقلاب - ابتدای کارگر شمالی - بعد از فرصت - کوچه مستعلی - پلاک ۲۶ - طبقه اول - واحد ۳
آدرس الکترونیکی:	www.asrekankash.ir
پست الکترونیکی:	asrekankash@gmail.com
تلفن:	۶۶۹۰۷۳۹۴ - ۱۰۱۵ - ۲۲۹۰

کلیه حقوق این کتاب برای ناشر محفوظ است.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فہرست

۷	تفکر
۳۳	رؤیائینی
۶۱	مشاہدہ
۸۱	خاموشی
۱۰۱	محبت
۱۲۱	تسلیم
۱۴۵	لالہ الاہو
۱۵۵	تمثیل چشمہ
۱۶۵	تمثیل پروانہ



سه دایره متداخل بر خاک کشید. آن گاه با انگشت اشاره سه ضربه بر آن زد. اولی در مرکز دایره، دومی بین مرکز و محیط، و سومی بر محیط.

ما دگر در بیابان نبودیم. حجاب کنار رفته بود. اکنون چشمه‌ای بود و سرزمینی سبز. و دریافتم که من و او تنها نیستیم. او شاگرد دیگری داشت از جنس دیگر. کوتاه بود و «پیشانی بلند». شباهتی با من نداشت اما نزدیک بود و غریبه نمی‌نمود. حال می‌فهمم در آن زمان‌ها که استاد سخن می‌گفت ولی به من نگاه نمی‌کرد، چه کسی را می‌نگریست و رو به سوی که تأکید داشت!

ما بر دامنهٔ کم شیب کوهی، کنار چشمه، مشرف به سرزمین سبز نشسته‌ایم. بیابان قبلی به کلی محو شده است و حرارت آفتاب دیگر آزار نمی‌رساند. اینجا جایی دگر است در دل جای قبلی.

نگاهم به آب جوشان چشمه افتاد. احساس تشنگی پس از آن بیابان‌گردی طولانی، باعث شد تا دستانم را بی‌اختیار به آب چشمه فرو کنم. کفی از آن بر گرفتم. اما به دهانم نرسید. استاد دستم را گرفته بود.

استاد گفت: نوشیدن را فراموش کن. چون بنوشی خواهی ماند. من تو را برای اینجا نخواستهم.

آب‌ها از میان انگشتانم چون جواهر به درون چشمه سر خوردند. دست خیس‌ام به صورتم کشیده شد و از یک تری زلال، سبک روح شدم.

استاد چشمانش را به سرزمین سبز دوخت و گفت: این جا ناحیه «تفکر» است. اگر روح را به هفت ناحیه فرضی تقسیم کنیم، اینجا اولین ناحیه است. نواحی هفت‌گانه روح از دیرباز مورد توجه اهل

حقیقت بوده است. آن‌ها این نواحی را می‌شناسند و از آن کسب آگاهی می‌کنند.

بسیاری از کسانی که این داستان را می‌دانند هر کدام متناسب با قابلیت‌ها و استعدادهای خود در یکی از این نواحی ساکن شده و از مشرب آن کسب آگاهی می‌کنند. آگاهی برای هر سالکی لازم و ضروری است. از این رو هر روحی به سوی آب‌شخورش رفته و ارتزاق می‌کند. استاد با تأکید انگشت بر سرزمین سبز می‌کوبد و می‌گوید: این ناحیه از جنس فکر است. آگاهی در این ناحیه با فکر، صید می‌شود. فکر در این جا فرآیندی کاربردی است که آن به آن به کار گرفته می‌شود. هر جا در کتاب خدا از مادهٔ فکر سخن رانده شد، مراد اینجاست. «أفلا يتفكرون»^۱ دعوت به سرزمین فکر است.

سرمايهٔ اهل این ناحیه، تفکر است و متفکرین مربوط به این سرزمین‌اند. مأوايشان اینجاست و از این ناحیه از روح تغذیه می‌شوند. اهل این جا آموخته‌اند که چگونه با فکر، آگاهی را صید

^۱ پس چرا تفکر نمی‌کنند. قرآن ۵۰/۶. ق.

کنند و دوباره آن را برای کسب آگاهی‌های بیشتر در چرخه تفکر به گردش درآورند. سرزمین بزرگی است با شهرهای بسیار، اما پول رایج‌شان همان فکر است.

آن که پا در این سرزمین می‌گذارد باید ره توشه‌ای به نام فکر داشته و تفکر را بداند. جز این باشد از این دیار رفتنی است.

حال باید دقایقی در پایتخت بزرگ این سرزمین سیر کرد! استاد با چشمانی که از آن لبخند می‌تراوید به من نگریست. با این نگاه احساس تهی بودن همراه با اندکی سرگیجه مرا فرا گرفت. ناخود آگاه دستان «پیشانی بلند» را به استمداد گرفتم و احساس یکی بودن کردم. آن گاه استاد دستش را در آب چشمه خیس کرد و بر صورتم پاشید. آنی بعد در خیابان عریض پایتخت قدم می‌زدیم!

چه باشکوه! چه عظمت منظمی! همه چیز دقیق و حساب شده است. ستون‌های سر به فلک کشیده، ساختمان‌های بلند، باغ‌های معلّق، و آسمانی که آبی‌اش به سبزی می‌گرائد همه و همه در هماهنگی شگفتی نمودار بودند. سنگ‌فرش‌های خیابان چنان منظم در هم

تینده شده‌اند که گویی اشکال هندسی را یکی پس از دیگری پوشش می‌دهند.

نور اندیشمندی در چهره اهالی، بارزترین چیزی بود که به چشم می‌آمد. چنان متحیر بودم و وصلهٔ ناجور می‌نمودم که اگر همراه استاد نبودم بدون شک توسط نیروهای تفکر، از آن ناحیه رانده می‌شدم. اهالی استاد را می‌شناختند و به او به دیدهٔ احترام می‌نگریستند. پس خیالم از کسب این تجربه، با بودن استاد، راحت می‌نمود.

شهردار شهر، ارسطو نامی است. اما آن ارسطوی سابق نیست. او پویا است و هر لحظه خود را به نقد می‌نشیند. منطق «صوری» اش، «سیری» شده است. او در شهرداری، سوار بر منطق «سیری»، منطق‌های صوری و علمی و عددی و فازی را در نوردیده است. او به خوبی می‌داند که روح طبیعت، خود منطق ویژه‌ای دارد که همواره با آن به پیش می‌رود.

ساختمان شهرداری یکی از زیباترین بناهاست. گوئی همه سبک‌های معماری را با تناسبی حیرت‌انگیز یک جا در خود جمع

دارد. یک معماری خاص که نورگیرهایش، نور را چون کتابی مفتوح به دام می‌اندازد و بر سطح می‌تاباند. مشخص است که همه چیز با دقتی حساب شده بنا شده است.

عظیم‌ترین ساختمان‌ها مربوط به مدارس عالیه تفکر است، دانش سراهایی که چشم و چراغ شهر محسوب می‌شوند. این ساختمان‌ها معماری‌های زیبا و متنوعی دارند. نوع و شکل رواق‌های بلندشان، نشانگر نوع تفکر متفکرانی است که در زیر سایه آن‌ها به تعلیم و تعلم مشغولند. در این جا همه متفکران بزرگ، از هر اقلیم و هر سده، گرد آمده و به تولید فکر مشغولند. این جا همه را می‌بینی زیرا جریان‌های فکری از شرق دور گرفته تا غرب، از هند و چین تا یونان باستان، از متفکران اسلامی تا مسیحیت و حتی جریان‌های فکری قبایل و سرخ پوستان امریکایی، همه آزادانه در رفت و آمدند. این صاحبان اندیشه هر کدام طیف‌های رنگین اندیشه‌هاشان را به زیر سقف رواق‌ها می‌تابانند و پس از تلفیق رنگ‌ها، آسمان شهر را زینت می‌بخشند. این شهر، مرکز تفکر است و متفکرین از هر جنس و از هر ملیت در آن حاضرند.

عجیب است، چیزی را که در دنیا ندیدی، این جا به خوبی می بینی، اینان یکدیگر را به خوبی تحمل می کنند! و به جای تکفیر و تحقیر یکدیگر، در راستای رفع نقایص و معایب همدیگر فعالیت می کنند. این جا تضارب افکار، منجر به راه حل های اساسی می گردد. زیرا نیت همین است و این نیت از کلامشان نمایان است.

استاد به زیر بزرگترین رواق که بلندترین نیز می نمود، رفت. اما به ما اجازه ورود نداد. با اشاره او، «پیشانی بلند» دست مرا گرفت تا جاهای دیگر شهر را نشانم دهد.

با «پیشانی بلند» از عرض عریض خیابان گذشتیم و در آن سو خود را مقابل ساختمانی که سه سالن نمایش داشت، یافتیم. سه فیلم از سه دست، بر پرده بود. زوربای یونان، گوژپشت نتردام و توپ های سن سباستین. «پیشانی بلند» که معلوم بود پیش از این هم به این سفرها آمده، گفت: این فیلم ها آن چنان نیست که در عالم خود دیده ای. در این جا فکر پنهان شده در تک تک پلان ها دیده می شود. سه فیلم با سه سلیقه و سه مشرب فکری، آن هم با یک بازیگر واحد. بازیگری که به خوبی این سه فکر مستقل را بازی می کند.

در این جا سرگرمی‌های اهالی نیز بر اساس تفکر و در جهت تولید فکر است.

چند زن زیبا، لبخند زنان از کنارمان گذشتند. گویی آنها را فکری لطیف، از جنس وجود تراشیده و به شهر تقدیم کرده است.

«پیشانی بلند» می‌گوید: ازدواج در این جا متفکرانه است. کفو و هم سنخ هر کس، آن کسی است که هم سو با جریان فکری اوست. همسران در این جا متفکرانه یکدیگر را تکمیل نموده، به بار می‌نشانند. فرزندشان، فکری نوست که نتیجه آمیزش دو فکر همسوست. این جا فکر تنها مطاعی است که در پس پرده مغز خوانده می‌شود. آن زنان فکر تو را دیدند که تحسین‌شان نمودی پس لبخند زنان از کنارت گذشتند. این جا فکر دیده می‌شود.

ساختمان‌های شهر به ویژه فضاهای سبزی که در گوشه و کنار دیده می‌شد، چنان دل‌انگیز و فرح‌بخش می‌نمود که هر بیننده‌ای را از طراحی ظریف و متفکرانه‌اش به حیرت وا می‌داشت. چیز عبث و غیرمعقول در شهر دیده نمی‌شد. هر چیز علتی داشت و نفعی.

خواستیم با «پیشانی بلند» روی سکویی به انتظار استاد بنشینیم که استاد را در کنارمان دیدیم!

استاد گفت: این جا حرکت و جابه جایی بر اثر فکر است، سریع و قاطع. هنگامی که فکر می کنی در جایی باشی در همان جا خواهی بود. فکر سرعتی به مراتب سریعتر از نور دارد.

اکنون می خواهیم به کنار چشمه برگردیم. چشمانت را ببند و فقط به چشمه بیندیش و تصویر آن را در ذهنات ثابت نگه دار.

لحظه ای سنگین شدم. تصویر چشمه در ذهنم مغشوش و لرزان بود. اما نمی دانم چه شد که با کنده شدنی، خود را کنار چشمه یافتم. احساس دردی مرموز در ستون فقراتم آزارم می داد.

استاد گفت: جابه جایی به این سختی هم نیست. البته تو سرعت و قاطعیت لازم را نداشتی و من به کمکت آمدم. اگر این کار را نمی کردم تمام وجود تو نمی توانست به کنار چشمه بیاید و بخشی از تو هنوز در شهر مانده بود. و این در حال حاضر برای تو خوب نیست زیرا باعث ضعف و حیرانیات می گردد.

چون بر بلندی دامنه‌ای که مشرف به چشمه بود آرام گرفتیم استاد به آن سوی بلندی اشاره کرد و گفت: آن سوی این بلندی تمامی تفکرات مخرب و شیطانی گرد آمده‌اند.

به واقع آن جا جهنم عالم فکر است. و این بلندی که بر آن قرار گرفته‌ای «اعراف» این ناحیه است. اگر خوب گوش کنید صدای زبانه‌های آتش تفکرات مخرب و پلید را می‌شنوید.

راست می‌گفت. آرام آرام فریادها و ناله‌ها با ارتعاشی دلخراش بالا گرفت. صدا از جنس آتش بود و آتش از تفکری متعفن زبانه می‌کشید. من به راستی ناله‌های گرفتاران در این آتش شوم را شنیدم. مضمئزکننده و دلخراش می‌نمود. از استاد ملتسانه خواستم که مانع جریان یافتن این صداها شود. همین طور شد.

آن گاه استاد ادامه داد: این جا همان جایی است که افکار مخرب، خود را به شدت به هم می‌کوبند.

افکار پلید و آتشی که کلاف در کلاف در هم گره خورده‌اند. آن‌ها بی‌رحمانه یکدیگر را پاره پاره می‌کنند و باز پاره‌ها نیز به جان هم می‌افتند. تا وقتی افکار مخرب و پلید هست این آتش

خاموش شدنی نیست. این جا جهنم افکار است و هر فکر پلییدی
هیزم این نار محسوب می‌شود.

در پشت این بلندی در میان آتش، چهره‌های آشنای بی‌شماری
خواهی یافت که جز سلطه‌گری و تثبیت اندیشه‌های مخرب، چیزی
در سر نداشتند.

آن گاه استاد برخاست و قدم زنان به طرف نهر منطقه سرسبز روان
شد. ما نیز به دنبالش. لحظاتی در سنگینی و سکوت گذشت. ولی
این سکوت با رسیدن به نهر شکسته شد و دوباره استاد سخن گفت:
اصولاً فکر نوعی انرژی است. این انرژی لطیف، دارای خلاقیت و
قابلیت انجام کار است. بزرگان معنوی به خوبی می‌دانند که با این
انرژی می‌توان بسیاری از ماجراها را به وجود آورد، سازماندهی
کرد و تأثیر مطلوب و مورد نظر را در روند هستی بر جا گذاشت.
فکر با «تصور» رابطه‌ای تنگاتنگ دارد. در واقع تصور ماده‌ اولیه
فکر محسوب می‌شود. آن گاه که تو در این ناحیه دست به تفکر
زده و چیزی را تصور نمایی، در حقیقت دست به خلاقیت زده‌ای.
تو خالق آن فکری هستی که به وجودش آورده‌ای. انسان آنچه را

که می‌اندیشد از آن اوست. باید مراقب اندیشه‌ها بود زیرا روزی با تک تک آن‌ها رو به رو خواهی شد. اندیشه‌ها، تجسمی دارند متناسب با خود. اندیشه‌های هولناک، تجسم‌هایی هم جنس خود را می‌سازند هم چنان که اندیشه‌های نجات بخش، عینیت خود را ظهور می‌بخشند.

هنر اندیشیدن، برای سالک یک فن ضروری است. او باید بیاموزد که به چه بیاندهد، چگونه بیاندهد و حتی یاد بگیرد چگونه از اندیشه‌ها رها شود. این جا، ناحیه‌ای از روح است که آگاهی اش از زمین تفکر سر بر می‌آورد. هر تخم تفکری که در این سرزمین کاشته شود، آثار خود را بر جا خواهد گذاشت. برای همین نیروهای امنیتی تفکر، با فکری باز و چشمانی تیزبین، هر فکر مخرب و پلیدی را به سرعت به آن سوی «اعراف» سوق داده و تک تک آن‌ها را با دستاوردشان قرین می‌سازند. آری، این سرزمین فصل به فصل تصفیه می‌شود.

در این دیار فرقی نمی‌کند که یک شخص فلسفی فکر کند یا علمی. واقعی یا انتزاعی. کوانتومی یا نیوتونی. کلامی یا عرفانی ...

این جا خودِ تفکر ارزشمند است، مشرب‌های فکری هر چه می‌خواهند باشند.

کسی مخالف شیوه‌های تفکری نیست، محصول را می‌نگرند. زبان اهل این ناحیه، فکر است و غریبه آن کسی است که از تفکر بی‌بهره است.

این جا همه چیزش از مادهٔ فکر بنا شده است. پس قیامت‌اش نیز با فکر بر قرار می‌شود. در «یوم فصل»، فکری برتر و بنیان‌کن از راه می‌رسد، تمامی افکار دیگر و آثارشان را می‌لرزاند، ستارگانش را خاموش کرده و قیامت بر پا می‌کند. بلی، این عالم نیز قیامت خود را دارد.

استاد کنار نهر تکیه به بید مجنون‌ی داد و نشست. آب زلال، شر شر کنان تا فرو دست روان بود.

استاد گفت: برای ایجاد روند تفکر، قبل از هر چیز باید بتوانی «تصور» کنی. این تصور کردن رکنی مهم است زیرا شکل دادن به موضوع تفکر به آن وابسته است. باید بدانی که ما همگی در یک تصور بزرگ به سر می‌بریم. تصویری که ساخته و پرداخته

«مصور» است. این حیات با تمامی مراحلش، تصور بزرگ خداست. این تصور چنان قدرتمند است که عناصر مادی اش دارای فیزیکالیتته سخت‌اند.

آن گاه برای تأیید گفته‌اش، سنگ کوچکی را به سنگی بزرگ می‌زند! صدایی بر می‌خیزد.

اگر خدا لحظه‌ای این تصور را بر نتابد، جهان به یکباره محو و نابود می‌شود. پس تا می‌توانید به این تصور بزرگ خوب بنگرید و روابط ما بین عناصر و پدیده‌هایش را در یابید.

در میان این تصور بزرگ، تصورات دیگری وجود دارد که کار موجودات زنده‌ای است که از قدرت تصور برخوردار گشته‌اند. این موجودات اعم از سماوی و ارضی، این اجازه را یافته‌اند که با تصوراتشان که به حیطة عمل می‌پیوندند، در این هستی دخل و تصرف کنند و آن را مسخر خویش گردانند. البته میزان دخل و تصرف آنان به میزان قدرت تصورشان بستگی دارد.

بگذار ساده‌تر بگویم، نیروی خام و بی‌شکلی وجود دارد که در سراسر هستی در جریان است. آن گاه که آدمی علیمانه، پدیده یا

ماجرایی را تصور کند، این نیروی بی‌شکل، در فضای آن تصور، به دام می‌افتد و آن را محقق می‌سازد و بدین سان از بی‌شکلی به شکل و تصویر در می‌آید. هر چه این تصور قدرتمندتر باشد، فعلیت آن نیز سریعتر به ظهور می‌رسد. دانایان می‌دانند برای تغییر روند تقدیرات، باید اندیشه‌های تصور یافته را تغییر داد. «حتی یغیروا ما بأنفسهم» بدین معناست.

زندگی انسان، محصول اندیشه‌های اوست، و اندیشه‌های او از تصوراتش شکل می‌گیرند. پس آنچه که می‌بینیم محصول «مصور» است. بیایید یک بار این نکته را عملاً نشانان دهم.

صدف سفیدی را از درون آب نهر برداشت و آن را بر کف دست راستش گذاشت و گفت: این یک صدف است. می‌خواهم در سرزمین تفکر، با نیروی تفکر و یک تصور بی‌عیب و نقص، دو صدف دیگر در کنارش به وجود آورم. دو صدف مثل خودش، هم اندازه و هم رنگ و هم شکل، بی‌هیچ اختلاف.

نگاه عمیق و اسرارآمیزی به صدف کرد. نگاهی که از آن نیرویی مرموز می‌تراوید. آن‌گاه انگشتانش را مشت کرد و پس از لحظه‌ای گشود.

حیرت زده به دستانش نگریستم. سه صدف، درست عین هم، بدون هیچ تفاوتی در دستانش بود. آرام و لبخند به لب گفت: بگیر و آن‌ها را معاینه کن. هر سه صدف را گرفتم، هر سه شکل هم و هر سه واقعی. به قدری واقعی که حتی نتوانستم صدف اولی را تشخیص دهم. با لرزش دستم ناگاه دو صدف از لابلاي انگشتانم سرخورده به زمین افتادند. صدای شان را شنیدم اما هرگز آن‌ها را ندیدم. صدف سوم را به دستش دادم. آن را گرفت و بر جایش در نهر گذاشت.

هنگامی که تو در این روند چیزی را تصور می‌کنی، آن نیروی بی‌شکل و نادیدنی را به درون شکلی که تصور کرده‌ای می‌کشانی و در بند می‌کنی. چنانچه تصور قدرتمند و با ثبات باشد آن شکل به ظهور رسیده، فعلیت می‌یابد. البته این امر برای همگان به سادگی ممکن نیست زیرا هر کسی از تصور قوی، ریشه دار و با قوام

برخوردار نیست و دیگران برای نیل به آن، به تمرین و ممارست فراوان نیازمندند. اما باید گفت هر حدی از تصوّر، تأثیر خود را بر روند زندگی خواهد گذاشت. بهترین و قوی‌ترین تصورات، تصورات هماهنگ با روند هستی است. فعلیت این گونه تصورات، سریع و قطعی به نظر می‌رسد.

این ناحیه از روح را ناحیه «کلمات» نیز گفته‌اند. زیرا هر کلمه، بیانگر اندیشه‌ای است که در آن مستتر گشته است. کلمه نیز «ظهور» دارد و بالاترین کلمه، «کلمه الله» است، این نیز از مقوله ظهور است. ظهوری که از اعلی درجه درون به بیرون کشیده می‌شود. هر کلمه یک تجلی است که ظهور و عینیت خود را دارد. مسیح علیه السلام خود کلمه خدا بود. و کلمات خدا احصاء ناپذیر است. از این منظر می‌توان گفت انسان آنگاه که تفکر می‌کند و یا به تصور می‌پردازد، در حال کلمه سازی است. تفکر چیزی نیست جز گفتگوی درونی مابین معلوم و مجهول. و این گفتگو با کلمه هست اگر چه صدایش بلند نباشد. هر کلمه، تصویر خود را دارد زیرا کلمات دارای عینیت می‌باشند. برای همین است که بزرگان،

مراقب کلمات خود هستند زیرا می‌دانند که تجسم خواهند یافت. «کلمات خبیثه» وبال گردن می‌شوند و «کلمات طیبه» عامل نجات خواهند بود. و هر کدام عینیت خود را دارند.

«تفکر» آموزش می‌خواهد زیرا هر عالمی منطق خود را داراست. و با یک منطق خشک و منجمد نمی‌توان به سراغ تمامی عوالم رفت و آن‌ها را فهم کرد. زبان هر جهان، هر طبقه، هر لایه از آگاهی، ویژه است. باید بدانی بزرگانی هستند که شیوه‌های تفکری بدیعی ابداع نموده‌اند. این کاری است که هم اکنون نیز در سطح جهانی مشغول به آنند.

شیوه‌های مختلف تفکر، باعث شده است تا نتایج متنوع و حتی متضادی به دست آید. برای همین است که می‌بینیم نظرات متفکرین در موضوعاتی چون خدا، انسان، هستی و بهشت و جهنم یکسان نیست.

این جا ناحیه تفکر است و خدا در این ناحیه، صاحب فکر برتر است. اندیشه‌ای که فراتر از همه اندیشه‌هاست و هیچ‌گاه به چنگ

نمی‌آید. دست خدا را هیچ کس نخوانده است هر چند که همیشه
رو بازی می‌کند.

انسان در این ناحیه، مرکزی است که از او فکر تولید می‌شود. تولید
فکر، تولید انرژی لطیف و خلاقانه است. کسی که نتواند مولد باشد
باید از این شهر و ناحیه بیرون رود. حال بیا و تلاش کن تا روی
آن تخته سنگ، خرگوشی را تصور کنی.

او به تخته سنگی اشاره کرد که به فاصله ده، دوازده متری در آن
سوی نهر قرار داشت و دوباره تأکید کرد: درست آن جا. باید
کاری کنی که این فکر به ظهور برسد و ما همه خرگوش را ببینیم.
آن چه از او آموخته بودم را به کار بردم تا تصویری واضح از یک
خرگوش بر تخته سنگ ایجاد کنم. اما تلاشم به ثمر ننشست.
لحظات بی‌نتیجه سپری می‌شدند تا این که صدای استاد به کمک
شتافت.

سعی کن... خرگوش را تصور کن و بر این تصور ثابت بمان...
مگذار ذهن تو اعوجاج در آن ایجاد کند... تثبیت اش کن.

تلاش سختی بود ولی این بار توانستم فقط امواجی غبار آلود و مبهم بر روی تخته سنگ به وجود آوردم... ناامید شدم.

استاد دستش را بر شانه‌ام گذاشت و با قدرت کلامی که انگار به من نیرو تزریق می‌کرد، گفت: تصویر خرگوش را ثابت نگه دار، مگذار بلرزد...

آرام آرام خرگوش سفیدی روی تخته سنگ، ظاهر شد. خرگوش زیبایی بود. حرکتی نداشت و فقط ما را نگاه می‌کرد.

استاد به نرمی گفت: خوب است... حالا بگذار زندگی کند... بگذار اگر می‌خواهد سرش را تکان دهد یا حتی روی تخته سنگ بجهد.

پس از لحظاتی همین‌طور شد. من موجود زنده‌ای را با القاء نیروی فکر به وجود آوردم که می‌جنبید. از این که فکری به تجسم در آمده بود، صفحه‌ جدیدی از آگاهی به رویم گشوده شد.

خرگوش اداء و اطوار در می‌آورد. گاه بزرگ می‌شد و گاه کوچک. دستانش را بالا می‌گرفت و دندان‌هایش را به هم می‌مالید.

پس از لحظاتی که بر خرگوش سیطره یافتم استاد گفت: حالا من عقابی بزرگ نمایان می‌کنم تا در آسمان بگردد. تترس و بر خود مسلط باش.

ناگاه عقاب بزرگ سر طلایی در آسمان نمودار شد. او دایره‌وار بر گرد خرگوش می‌چرخید و آن را زیر نظر داشت. با جیغ عقاب استاد فریاد کشید: فرار کن... مگذار خرگوش را بگیرد.

دست پاچه شدم. نمی‌دانستم چه کار بکنم، قلب خرگوش به شدت در سینه‌ام می‌تپید و قلب من در چهره خرگوش. عقاب سر طلایی تصمیم گرفت از اوج آسمان به سوی خرگوش شیرجه رود. همین کار را هم کرد. بار دیگر استاد فریاد زد: فرار کن... به زیر تخته سنگ برو.

کلافه شده بودم. استیصال بدی بود. در یک لحظه تصمیم گرفتم از روی تخته سنگ بجهم که چنگال عقاب را در فکر خود فرو رفته دیدم! برقی مرا گرفت و تصویر محو شد. شقیقه‌هایم تیر می‌کشیدند و انگار انرژی زیادی از من رفته بود. استاد به چشمانم نگاه کرد و

چهار انگشت‌اش را به روی مخچه‌ام گذاشت و انگشت شست‌اش را به پشت گوشم. آرام شدم.

استاد گفت: تو نتوانستی از فکر خویش محافظت کنی. باید بدانی که نسبت به آن چه به وجود می‌آوری مسئولی. آن چه از تو صادر می‌شود بخشی از وجود توست و رزقش را از تو می‌خواهد. تو باید بتوانی آن را سر پا نگاه داری.

هر کلمه‌ای که از دهانت خارج می‌شود، چون موجودی زنده است که تو آن را به وجود آورده‌ای. هر تصویری و هر فکری در عالم خود، این چنین است. تو خالق آنی و باید رازق و حافظ آن نیز باشی. باید بدانی که در سیستم هوشمند هستی، تو با گفتار، کردار و اندیشه‌هایت روبه‌رو می‌شوی. این روند بازتاب اعمال است که به موقع تجسم خواهند گرفت.

مضطربانه گفتم: اگر انسان چیزی را با کلمه و اندیشه‌اش بسازد و آن چیز، خبیث و نامبارک باشد آن وقت چه باید کرد؟

استاد دستان خویش را در آب نهر شست و گفت: توبه. راهش توبه است. باید برگردد. این راهی است که آگاه مطلق، فراسوی

انسان گذاشته است. در توبه، انسان پاک می‌شود و گویی فعلی انجام نداده است. «و یكفر عنكم سیئاتكم»^۲. «استغفار» را برای همین گذاشته‌اند.

استاد رو به «پیشانی بلند» کرد و گفت تا به شهر برود، غذایی تهیه کرده برای امشب بیاورد. «پیشانی بلند» که گویی کارش را خوب بلد است، بی آن که کلامی بگوید یا سؤالی کند به راه افتاده، از ناحیه شرقی سرایشی سرازیر می‌شود.

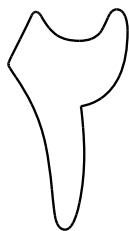
از فرط خستگی، استغفار کنان بر روی چمنزار دراز کشیدم و خوابم برد. نمی‌دانم چه مدت در خواب بودم. اما همین که بیدار شدم خود را قوی و سرحال یافته‌م. چنان قوی که یکی دو بار به هوا جهیدم. «پیشانی بلند» مشغول جمع کردن سفرهٔ عجیب و لطیفی بود که تا به حال ندیده بودم. او با اشاره انگشت گوشه‌های سفره را جمع می‌کرد! راستش نفهمیدم که ما کی غذا خورده‌ایم؟ و چه خورده‌ایم؟

^۲ خدا بدی‌های شما را می‌پوشاند. قرآن ۶۶/۸. تحریم.

برایم هم مهم نبود که بدانم زیرا اکنون بسیار پر انرژی و سرحالم.
انگار می‌فهمم که می‌فهمم. و یا فهمیده‌ام که می‌توان فهمید.
غروب شده بود و استاد داشت فرو رفتن خورشید را می‌نگریست.
آرام پشت سر او قرار گرفتم. می‌خواستم سؤالات عدیده‌ام را از او
پپرسم که منصرف شدم.

تا مبادا سکوت و آرامش غروب بر هم بخورد.

یادم آمد در حدیثی پیامبر ﷺ گفته بود: در غروب، لحظه‌ای است
که اگر آدمی آن را دریابد دعایش مستجاب می‌شود. سکوت کردم
و لحظه به لحظه، فرو رفتن خورشید را نظاره‌گر شدم. من مملو از
دعا شده‌ام.



رۇي يېنى

شب هنگام وارد ناحیه دوم شدیم. شهری بود پُر. انگار بالا و پایین نداشت، همه جا از همه چیز پُر بود. و پُر معنا شدنی نبود. همه جا را گشتیم خیابان به خیابان و کوی به کوی، تا جایی خالی پیدا کنیم. و خالی معنا شدنی نبود. می‌دانستم که اگر استاد بخواهد در چشم به هم زدنی جای خالی خواهد یافت اما گویی این کار را نمی‌کرد تا شهر را آن چنان که هست ببینم.

شهر خود یک رؤیای بزرگ بود که ساخته و پرداخته رؤیابین بزرگ می‌نمود. این رؤیا، جسمیت سختی داشت و به هیچ رو همسان رؤیاهای بادکنکی که در خواب به سراغم می‌آمد نبود.

در این رؤیا هر که می‌خواست همسر و فرزندى داشته باشد،
می‌داشت. هر که می‌خواست بخورد می‌خورد و هر که می‌خواست
به تماشا بنشیند می‌نشست. این رؤیای عظیم برای همه جا داشت.
اگر از کسی می‌پرسیدی از کجا آمده‌ای و به کجا می‌روی؟
می‌گفت از کار آمده‌ام، به جا می‌روم، و یا از جا بیرون شده به
دنبال کارم. و «کار» کاری بود برای رسیدن به جا. و «جا»، جایی
بود برای فرار از «کار».

شهر، پویا و در چرخش بود. مناظر دیدت به سرعت عوض می‌شدند
و هر آن مردمک چشمانت تصویری را آشکار می‌کردند. گاه
چیزی دست کسی بود و آنی بعد در دست دیگری می‌نمود. گاه
این جای آن بود و گاه آن جای این.

چرخشی سریع در کار بود. با این وجود اهالی خود را با ثبات و
جاودانه می‌انگاشتند و رفت و آمدها را باور نداشتند. شهر، بی‌ثبات
و عجیب می‌نمود. همه به این رؤیای بزرگ تن داده‌اند و هر کدام
جزئی از آن شده‌اند. آنها نمی‌دانند که همواره در رؤیاهای ساختگی

به سر می‌برند. رؤیاهایی که از چپ و راست، رؤیاسازان برای‌شان تقدیر می‌کنند. من معنای گله و چوپان را در این شهر فهمیده‌ام. اهالی، خود را بیدار می‌انگاشتند اما به واقع این طور نبود. آن‌ها پیوسته نشخوارکننده رؤیای رؤیاسازان حرفه‌ای شهر بودند. و از رؤیایی به رؤیای دیگر می‌رفتند.

کافی بود رؤیاساز قدرتمندی پیدا شود و رؤیایی بر پا کند و جمعی را به درون رؤیای خویش بمکد. چنین کسی به راحتی می‌توانست با مدیریت رؤیایش، مردمان وارد شده به آن را به کنترل در آورد. گویی این شهر برای همین بر پا شده است. شهر بزرگ رؤیا، عرض و طول ندارد و با تمام امکاناتش در اختیار رؤیابینان رؤیاساز است.

شب شهر، شلوغ و پر رفت و آمد است. همه دست‌اندرکار اموری هستند که رؤیا به آن‌ها دیکته کرده است.

ناگهان استاد لبخند به لب گفت: جایی خالی یافتم... آنجا. او درست به شلوغ‌ترین نقطه یعنی چهار راه متراکم و پر رفت و آمد اشاره کرد.

تعجب کردم. آخر چگونه می‌شود در آن نقطه آرام گرفت؟!
استاد گفت: چشمانتان را ببندید و جز به «هیچ» فکر نکنید...
«هیچ».

پس از گفتن این جمله ابتدا «پیشانی بلند» چشمانش را بست و به
خود فرو رفت. در لحظه‌ای چشمانش به یک چشم مابین دو
ابرویش بدل شد. ترس خفیفی در قلبم نشست. دست استاد را گرفتم
و چشمانم را بستم.

«هیچ» همه ذهنم را سفید کرد و تمام صداها قطع شد. چون به خود
آمدم و چشم گشودم دیدم که ما روی تاب نشسته‌ایم. ما در یک
شب خلوت و مهتابی بر روی تاب، عقب و جلو می‌رفتیم. استاد در
یک تاب جداگانه روبه‌روی مان قرار داشت. با هر حرکت تاب،
گوئی ستارگان پر فروغ آسمان، باری او را دربر گرفته و باری هل
می‌دهند. جز ما کسی در آن فضای دل‌انگیز حضور نداشت.
دریاچه‌ای که در سمت راست استاد نمایان بود تصویر ماه را به
زیبایی انعکاس می‌داد.

استاد گفت: آن جا که گفتم، همین جاست. و همین جا، نیست آن جا.

آن گاه از تاب برخاست، به طرفم آمد، دو دستم را گرفت و به چشمانم خیره شد. او گفت: برای آن که بتوانی از رؤیایی خارج و به رؤیای دیگر وارد شوی باید خود را «متوقف» کنی. او کلمه متوقف را کشید و با انگشت به شقیقه‌اش اشاره کرد. آن گاه قدمی زد و ادامه داد:

خروج از هر رؤیایی فقط با «توقف ذهن» امکان پذیر است. برای این کار باید گفتگوی درونی پایان گیرد تا وارد «بی ذهنی» شوی. این تنها راهی است که با آن می‌توانی از رؤیاها به ویژه رؤیاهایی که چون دام عمل می‌کنند خارج شوی. برای همین بود که گفتم چشمانتان را ببندید و به چیزی فکر نکنید. این توقف درونی، سلاحی است که دیواره‌های هر رؤیایی را فرو می‌ریزد. اکنون تو در رؤیایی هستی که من پرداخته‌ام. تو در «امرنشیا» (Emerenshiya) هستی. متعجبانه از روی تاب برخاستم و به اطراف نگریستم. درست است این جا «امرنشیا» است. این دریاچه،

دریاچه امرنشیاست. و این‌ها نیز خانه‌های اطرافش. این جا همان محله‌ای در ژوهانسبورگ است که هفت ماه در آن جا توقف داشتم. مسحور کننده است. دریاچه‌ای کوچک، محصور ما بین درختان تنومند، در زمینی که خاکش سرخ فام است. خانه مان در خیابان greenhill (تپه سبز) قرار داشت. در یکی از آن چند واحد مسکونی که بر فراز مغازه‌هاست. چراغ اتاق روشن است و جورج، سرایدار سیاه پوست، کنار درب ورودی ایستاده است. به هر طرف نگاه می‌کردم لطافتی در آن سیاهی می‌یافتم... لازم نیست قدم بزنی کافی است حضور داشته باشی.

استاد گفت: ما همواره از رؤیایی به رؤیایی می‌رویم. چه این رؤیاها را خود ساخته باشیم چه دیگران. این جا عالم رؤیاهاست و هر کس در رؤیایی به سر می‌برد. رؤیاها می‌توانند تلخ یا شیرین جلوه کنند، بهشتی باشند یا جهنمی. البته بسیاری از مردمان در رؤیاهای جهنمی به سر می‌برند. می‌فهمی چه می‌گویم؟ رؤیاهای جهنمی نه جهنم! آن‌ها تا راه خروج از این رؤیای شوم را نیابند و یا رهاننده‌ای نیاید، هم چنان در آن به سر خواهند برد.

برای خروج از رؤیاهای جهنمی نیز آدمی باید درون خود را خاموش کند. هنگامی که آب بر ذهن آتشین بریزد، جهان نوین دیگری در افق دیدش قرار خواهد گرفت. البته این کار برای مبتدی، سخت و ناممکن می‌نماید اما با تمرین و ممارست می‌تواند به این «بی‌ذهنی» دست یابد.

عالم رؤیا، عالمی سیال است. با آن باید سیال برخورد کرد. یک لحظه به یاد «پیشانی بلند» افتادم... او نیست! از استاد پرسیدم که او کجاست؟
گفت: تو چه فکر می‌کنی؟
گفتم: نمی‌دانم.

استاد قدم‌زنان پشت سر من قرار گرفت. دستی بر سرم کشید و گفت: او وجهه‌ای از خود توست. یک تکه لطیف از وجودت. وجهه‌ای که ناظر است. او با تو و در تو سکونت دارد. البته چون بخواهد، در دنیای بیرون نیز نمایان می‌شود. او اکنون در تو آرام گرفته است لایه‌های آدمی گاه بدر می‌آیند!
استاد این گفت و به طرف دریاچه رفت و پشت به من ایستاد.

گیج شده بودم. همه چیز هم واقعی است هم نیست. خدایا واقعیت چیست؟! چه هستی پیچیده ای! من هیچ چیز از آن نمی دانم. چه شرحی می توان به آن داد.

استاد، فکرم را خواند. به طرف من برگشت و پشت به دریاچه ایستاد. و گفت: درست است. واقعیت چیست؟ باید بگویم واقعیت آن چیزی است که بر تو واقع می شود. اکنون این صفحه بر تو واقع شده است پس واقعیت برای تو همین است. آن گاه که از این پرده بیرون روی و دوباره بر سر چهارراه شلوغ خود را بیایی، واقعیت برای تو آن خواهد بود. هر چه درک کنی همان واقعیتی است که بر تو واقع شده است. همان برای تو اصالت دارد. در حالی که شاید برای من چیز دیگری اصیل باشد. زیرا من در واقعیت خود به سر می برم. البته گاهی ممکن است واقعیت بین من و تو مشترک نمود پیدا کند. می فهمی؟

متحیر بودم. راستش آن چنان که باید نمی فهمیدم. با صدای بلند گفتم: یعنی شما اکنون در این واقعیتی که من هستم نیستید؟ آیا هنوز بر سر آن چهار راه شلوغید؟

استاد لبخندی زد و گفت: من نه این جایم نه آن جا. واقعیتی که من در آن به سر می‌برم چیز دیگری است که فراتر از درک توست. شاید من اکنون در خانه خود مشغول درست کردن چای باشم! دوباره به طرف دریاچه برگشت و به تصویر موج ماه که در آن افتاده بود خیره شد. پس از مکثی به تصویر ماه در آب اشاره کرد و گفت: به من بگو آیا این ماه واقعی است؟ دست پاچه گفتم: آن ماه که در آسمان است واقعی است. این تصویر آن است.

گفت: مگر آن که در آسمان می‌بینی تصویر نیست؟!
گفتم: چرا هست.

گفت: پس چرا به یک تصویرش می‌گویی واقعی و به تصویر دیگرش می‌گویی غیر واقعی؟!
این‌ها دو تصویر از یک واقعیت‌اند. هر دو واقع شده‌اند. یکی در آسمان و دیگری در آب. آن یکی بر آسمان واقعیت دارد و این یکی بر آب. هر دو در قلمروی خود واقعی‌اند. اگر این ماه واقعیت نداشته باشد پس چطور می‌تواند چون نور افکنی تا آن سوی دریاچه

را روشن کند؟ درست است که این واقعیت، واقعیت‌اش را آسمان گرفته، اما واقعیت است.

باید بدانی که واقعیت در هر رؤیایی، ویژه همان رؤیاست. تمام رؤیاهای از این منظر واقعی‌اند، چون در آنها به سر می‌بری. و تا زمانی که در آنها به سر می‌بری کاملاً واقعیت دارند. و البته چون خارج شوی صفحه واقعیت نیز ورق خواهد خورد.

اما باید به تو بگویم که نه این و نه آن، هیچ کدام واقعی نیستند زیرا اکنون ما بر سر چهار راه ایستاده‌ایم!

راست گفت، ما بر سر چهار راه شلوغ ایستاده‌ایم. نه «امرئیشیایی» است و نه دریاچه‌ای. آن چه هست ازدحام جمعیتی است که هر کدام از سویی روانند. ماه نیز در آسمان وجود ندارد.

استاد خود به چابکی از عرض خیابان گذشت اما به ما اشاره کرد تا از پل هوایی بیاییم. دوباره «پیشانی بلند» را کنار خود یافتیم. او بر پله‌های پل، جست و خیز می‌کرد.

سر درد عجیبی داشتم. نمی‌توانستم واقعیت پیرامون خود را هضم کنم. اگر این پله‌ها واقعی نباشند، من کجا می‌روم؟! در همین فکر

بودم که احساس کردم نزدیک است به پایین پرت شوم. دست «پیشانی بلند» دستم را گرفت و دوباره بر خود مسلط شدم. «پیشانی بلند» هم چنان که دستم را گرفته بود، سخن استاد را به گونه‌ای دیگر تکرار کرد و گفت: نترس، تا وقتی در رؤیایی به سر می‌بری همه چیزش واقعی است.

زیر شاخه‌های خمار یک بید مجنون در فضای سبز آن سوی خیابان آرام گرفتیم. هنگامی که استاد به تنه درخت تکیه داد صدای محیط به کلی قطع شد و ما با این سکوت، از همه جا بریده و به درون سخنان استاد کشیده شدیم.

یک رؤیابین واقعی، رؤیاساز هم هست. او توانایی ساختن رؤیا و دخل و تصرف در آن را دارد. رؤیاسازی آن گاه که برای رشد و شکوفایی بنا شود آسمانی، و چون به شیطنت و استثمار دیگران بگردد شیطانی است. شیاطین، رؤیاسازان مخرب‌اند. آن‌ها همواره برای دیگران رؤیا می‌سازند و آنها را با وسوسه و ادا به ورود به آن می‌کنند. آرمان شهرهای دست‌نیافتنی، رؤیاهای ناهماهنگ و

رؤیاهایی که ریشه در آرزوهای طول و دراز دارند، همه از این دست می‌باشند.

شیاطین یا همان نیروهای مخرب، دیر زمانی است که رؤیاسازی را آموخته‌اند. آن‌ها این کار را می‌کنند تا با کشیدن مردم به این رؤیاهای، از نیروی نهفته در وجودشان بهره‌مند گردند. رؤیاهایی با رنگ و لعاب مذهبی برای آنان که صبغه مذهبی دارند، رؤیاهایی با جلوه تمول برای آنان که خواهان ثروت‌اند، و رؤیاهایی با قدرت‌مدارانه برای آنان که خواهان تسلط بر دیگرانند. هر کدام از این‌ها و جز این‌ها، دام‌هایی است که جمعی را به درون خود می‌کشاند. همان طور که گفتم قصد آنان این است که سهم خود را از انرژی نهفته در «ناس» بر گیرند. این کارکرد جریان شر در عالم رؤیا است. انسانی که به رؤیایی کشیده می‌شود بخشی از نیروی وجودی خود را در آنجا وا می‌نهد. و این همان چیزی است که رؤیاسازان مخرب به دنبال آنند.

هرچه بیشتر در این رؤیاهای بمانی نیروی بیشتری از دست خواهی داد.

آن‌ها برای افرادی که تمایلات ماورایی دارند گاه رؤیاهایی ساخته و پرداخته می‌کنند تا به آنان القاء کنند، تو خدایی، یا فلان پسر یا پیغمبری و یا این که از عالم امری و مأمور. آن گاه این نیروهای مخرب آن چه را که قصد داشته‌اند بر پشت چنین فریب خورده‌ای سوار می‌کنند و چون چهارپایی او را به هر کجا بخواهند می‌کشند. این شیاطین آموخته‌اند که فضای چنین رؤیاهایی را چنان قطعی نشان دهند که حتی اگر طعمه‌شان عالم باشد و خدا هم به دادش نرسد، راه خروج از این رؤیای سیاه را نداند و نتواند. فضاهای چنین رؤیاهایی چنان ظاهری از تقدس می‌گیرند که فریب خورده حتی دمی به مخیله‌اش هم خطور نمی‌کند که ملعبه دست شیطان شده است.

کافی است نیروهای مخرب، یک یا چند انسان دارای کاریزما را به چنین رؤیاهایی بکشانند، آن گاه از پس آنان هزار هزار فریب خورده دیگر وارد خواهند شد. اغلب فرقه‌های باطنی انحراف یافته از حق، دچار چنین بلایایی گشته‌اند.

ترس وجودم را فرا گرفت و با لرزی که در صدایم بود از استاد پرسیدم: برای آنکه قربانی چنین رؤیاهای شومی نشوم چه باید کرد؟!

استاد به مابین دو چشمانم نگریست و گفت: باید رؤیابین شوی. یک رؤیابین رؤیاساز.

هنگامی که یک رؤیاساز شوی، هیچ رؤیای مخربی نمی‌تواند تو را در رؤیای خویش اسیر کند. زیرا یک رؤیاساز رؤیابین، بخش غیرقابل کنترل رؤیاهای آن‌هاست. و جریان مخرب، روی بخش غیر قابل کنترل سرمایه‌گذاری نمی‌کند. می‌فهمی چه می‌گویم؟!

تو باید کالبد رؤیایی‌ات را بیابی. آن‌گاه در رؤیاسازی مهارت پیدا کنی. این رؤیاهای باید بر اساس راستی و درستی باشند. بهترین شروع طرح تمثیل‌هاست زیرا تمثیل‌ها همواره برای بشر از جاذبه شگرف‌تر خوردار بوده‌اند. تمثیل، فکر مخاطب را به کار می‌اندازد. پس از مکثی استاد دوباره ما را متوجه چهار راه شلوغ کرد و گفت: چه می‌بینی؟

جماعتی غمگین که در رؤیای استیصال فرو رفته و از هر سو روانند. آن‌ها به رؤیای سلطه انداخته بر تاریکی شهر، تسلیم شده‌اند. رؤیاسازی باید تا این رؤیای سنگین را فرو ریزد. تو می‌توانی؟! مستأصل و حیران خود را عقب کشیدم. من توانایی آن را نداشتم و خود استاد نیز این می‌دانست. استاد گفت: آری تو نمی‌توانی. زیرا هنوز چیزهای زیادی است که باید بیاموزی. اما «پیشانی بلند» می‌تواند. با اشاره استاد، «پیشانی بلند» برخاست. آن گاه سوت سوتکی را که بر گردش آویزان بود به دهان گذاشت و به وسط چهار راه رفت. عجب رقصی!... واقعاً «پیشانی بلند» یک رقص تمام عیار است! حرکات موزون و طنزآلود او، هماهنگ با ضرب سوت‌ها، یکباره جوّ چهارراه را دگرگون کرد. مردم از خنده ریشه می‌رفتند. کم‌کم رقصی‌اش را بوق‌های اتومبیل‌ها به اوج رساندند. این کار تا بدان جا طول کشید که پلیس راهنمایی چهارراه از مغازه‌ای بیرون پرید و در حالی که بر سر خود می‌زد دوان دوان به وسط چهارراه آمد.

او سعی کرد با کنار زدن «پیشانی بلند» دوباره کنترل چهار راه را به دست گیرد...

«پیشانی بلند» پس از این واقعه، رفت و یک راست بر روی تاب نشست. آن گاه استاد رو به من کرد و گفت: کاری که «پیشانی بلند» کرد این بود که به رؤیای سیاه‌شان رقصید. او با این کار آن‌ها را از پیله‌هاشان بدر آورد و برای لحظاتی آنان را «بی ذهن» کرد. برای همین آن‌ها توانستند بخندند و دمی غم‌هاشان را نبینند.

اما این دیری نمی‌پاید زیرا آن مردمان به رؤیای پیشین عادت کرده‌اند. پس دوباره به آن باز می‌گردند. اما یک رؤیابین، خود، رؤیایش را انتخاب می‌کند. و آن جور که صلاح بداند در آن دخل و تصرف می‌نماید.

رؤیا، رؤیاست و هر محیط دارای نور و رنگی را شامل می‌شود. محیط رؤیا را روح خلاقه بر پا می‌کند. آن گاه که در خواب، خود را بر فراز دریا، جنگل یا کوهستانی در حال پرواز می‌یابی این کار روح خلاقه است. هر رؤیایی که او بر پا می‌کند برای آن است که تو تجربه‌ای از آن برگیری، تجربه‌ای که در بیداری شاید امکان‌ناش

وجود نداشته باشد. البته رؤیاهای، فقط مختص خواب نیستند بلکه محیط‌هایی را که در بیداری سیر می‌کنی نیز شامل می‌شوند. کسانی را که از رؤیاهای می‌آموزند و از آن‌جا کسب آگاهی می‌کنند «رؤیابین» می‌نامند. یوسف عليه السلام استاد مسلم این ناحیه است. او در رؤیاهای، آگاهی‌ها را می‌بیند و صید می‌کند.

انسانی که بتواند در رؤیاهای خود دخل و تصرف کند به سادگی می‌تواند در زندگی خود تغییر ایجاد کند. از این‌رو، رؤیابینی و رؤیاسازی از دیرباز مورد توجه اساتید باطنی بوده است. اگر نگاهی به کتب مقدس و وحیانی بیندازی، خواهی یافت که رؤیاهای جایگاه ویژه‌ای در کسب آگاهی دارند به طوری که بسیاری از انبیاء و اولیاء نهایت استفاده را از آن می‌کرده‌اند. باید بدانی که رؤیای بزرگ، اصیل و اولین که همه رؤیاهای دیگر را در خود جای داده است از آن خداوند است. (با دستش به زمین می‌کوبد)

این رؤیا چنان محکم و حکیمانه است که دانشمندان عمری است در آن به پژوهش و کشف و تحقیق پرداخته و هم چنان

می‌پردازند. این رؤیایی که هر روز از آن چیزها می‌آموزند، رؤیای مادر است.

در دل این رؤیای بزرگ و لایتناهی، رؤیاهای دیگری وجود دارند که همگی زیرمجموعه‌های آن محسوب می‌شوند. این رؤیاهای، توسط رؤیاسازان بزرگ در طول تاریخ به وجود آمده و هم چنان نیز به وجود می‌آیند.

از این منظر می‌توان گفت که ادیان و فرهنگ‌ها، رؤیاهایی واقعی‌اند که به اذن الهی برای جذب ایمان‌داران به منصفه ظهور رسیده‌اند. حضور در این رؤیاهای گروه‌های مختلف ایمان‌داران، آنها را از خطرات احتمالی محافظت می‌نماید. خطراتی که ریشه در دسیسه‌های شیطانی دارند.

اما آنچه مهم است این است که آخر الامر همه به «دین خدا» وارد می‌شوند «یدخلون فی دین الله» و دین خدا نهایت «آزادی» است. زیرا خدا آزاد است و آزادی راه اوست. «سبیل الله» یعنی راه آزادی.

^۱ راه خدا، قرآن ۲/۲۷۳ بقره

لذا بر اساس این نگاه، جنگ ما بین خیر و شر همواره در فضاهای رؤیایی بوده است. پس هیچ کس طبق گفته قرآن نمی‌تواند ضرری به خداوند برساند «لن یضروا الله شیئا»^۱. آن گاه که انسان بتواند خودیت خویش را به سلامت از رؤیایها به در آورد، تازه بعد از آن است که خود حقیقی‌اش بدو اهداء خواهد شد. و اگر این نتواند از صفحه ذهن کیهانی محو خواهد شد. «یمحو الله ما یشاء»^۲. ذهن کیهانی بسیار قدرتمند است و رؤیا و رؤیایی مربوط به این طبقه بزرگ فزادنی است که البته خود زیرمجموعه روح الهی محسوب می‌شود.

از این روست که می‌گوییم آن گاه که «بی ذهن» شوی «بی رؤیا» می‌گردی. زیرا حیات رؤیا به حیات ذهن بسته است. و بی‌ذهنی همان بی‌عملی و خاموش کردن گفتگوی درونی است.

اگر رؤیای زندگی‌ات ناخوشایند است برای خوشایند کردن آن ابتدا باید «متوقف» شوی. حتی نباید با آن به مبارزه برخیزی،

^۱ هرگز ضرری به خدا نمی‌رسانند. قرآن ۳/۱۷۶ آل عمران

^۲ خدا آنچه را بخواهد محو می‌کند. قرآن ۱۳/۳۹ رعد

مبارزه آن را قوی تر می کند بلکه باید «توقف» کنی. یک ایست کامل، تا این ایست درونی اتفاق نیفتد «رجوع» به اصل امکان پذیر نیست. تو با این کار ذهن و فکر خویش را متوقف کرده و دیگر اجازه نمی دهی تو را به در و دیوار این رؤیای ناخوشایند بکوبد.

زندگی هر کس، رؤیای ویژه اوست. هر ماجرا نیز خود رؤیای کوچکتری است در دل این رؤیای بزرگتر. هر کس موظف است که در روند زندگی رؤیاگونه اش، آن خود حقیقی اش را به ظهور برساند. زیرا آن خود حقیقی که به آن «نفس مطمئنه» گفته اند، باقی ماندنی است. تکرار می کنم که هر کس موظف است خودیت مقدس خویش را به ظهور برساند. این کاری است که اگر به انجام نرسد فرد یک بازنده است نه یک رستگار.

از استاد پرسیدم برای ساخت یک رؤیا ابتدا چه باید کرد؟ او گفت: برای ساخت یک رؤیا، ابتدا باید محیط رؤیا ساخته و پرداخته گردد. روز یا شب. داخلی یا خارجی. درست مثل سکانس بندی یک فیلم نامه.

اگر قرار است تجربه سقوط از بلندی را درک کنی ابتدا باید بلندی آن، مثل کوه یا فضای بلندی را ساخته باشی. آن گاه معنایی به نام پایین را. و سپس فرود یا سقوط را به تجربه بنشیننی. این محیط‌سازی در رؤیا اهمیت ویژه‌ای دارد. در حالت عادی این کار به صورت خود کار توسط روح خلاقه انجام می‌شود. اما در مراحل پیشرفته‌تر، تو باید به مدد روح الهی، خود دست‌اندر کار ساخت و پرداخت شوی. این کار شبیه فیلمنامه نویسی است که تو آن را می‌دانی. همانطور که در یک فیلمنامه باید پرسوناژها، شرح صحنه‌ها، دیالوگ‌ها جزء به جزء مشخص باشند در رؤیا سازی نیز همین گونه است.

اساتید باطنی این توانایی را دارد تا برای سالکان، محیط‌های رؤیایی متنوعی بسازند و آن‌ها را با این محیط‌ها روبه‌رو کنند. این فضاهای رؤیایی هر کدام برای هدفی و منظوری طراحی گشته‌اند. باید توجه داشت که این کار اساتید برای تفریح و سرگرمی یا نشان دادن قدرت ماورائی‌شان نیست. آن‌ها در مقام ربوبیت، پرورش سالکان را مد نظر دارند و بر اساس این معناست که دست به کار می‌شوند.

بسیاری از دستاوردهای زندگی سالکان، در واقع حاصل عملکرد رؤیاهایی است که به منظور پرورش آنان ساخته و پرداخته گردیده است.

بله، آنان از آن هنگام که تسلیم تعالیم استاد شوند ماجرا آغاز می‌شود.

رؤیایا با آن که رؤیا هستند اما آن گاه که واقع شوند واقعیت پیدا می‌کنند. و تو باید نقش خود را در این رؤیایا به خوبی پیدا کنی تا روح تو، تجربه و آگاهی لازم را از آن دریافت کند. رؤیای خانواده، رؤیای کار، رؤیای بیماری، رؤیای با پولی، رؤیای بی پولی، رؤیای لذت، رؤیای پیروزی، رؤیای شکست و رؤیای امثالهم فضاهایی هستند که برای تو بر پا می‌شوند، تا تو آگاهی‌های مورد نیاز را از هر کدام کسب کنی. رؤیایا، آگاهی دارند و تو باید آن آگاهی‌ها را صید کنی. این فلسفه وجودی رؤیایاست. رؤیایا می‌آیند و می‌روند و پس از اتمام موعدهشان چیزی جز خاطره از آن‌ها باقی نمی‌ماند اما آن گاه که هستند کاملاً واقعی‌اند. آن‌ها چیزی جز بستر آگاهی نیستند.

هنگامی که رؤیایی فهم شود، عبور از آن میسر می‌گردد و الا مرتباً تکرار می‌شوند. انتهای رؤیاهای فردیت توست. همه چیز جز این فردیت کم رنگ شده از بین می‌رود و همان طور که قرآن گفته است «یأتینا فردا» فردیت شان به سوی ما می‌آید.

رؤیاهای هر کس با دیگری یکسان نیست. ممکن است نقاط مشترک داشته باشند اما تطبیق «کل من کل» بعید به نظر می‌رسد. زیرا هر شخص یک موجود خاص و منحصر به فرد است. تفاوت انسان‌ها را می‌توان از تفاوت رؤیاهایشان باز شناخت. بنابر همین اصل، تعبیرکنندگان رؤیا نمی‌توانند و نباید رؤیاهای به ظاهر یکسان در افراد مختلف را یکسان تعبیر کنند. زیرا تعبیر یک رؤیا رابطه تنگاتنگی با شخصیت رؤیابین دارد. و این مهم نباید از نظر تعبیرکننده، نادیده گرفته شود. چه بسا جنگ و ستیز در رؤیای یک شخص به معنای بحران و سختی است و در رؤیای شخص دیگر به معنای شجاعت و اقدام.

جهان رؤیاهای، یک جهان پویاست بنابراین نمی‌توان برای آن‌ها قوانین جزمی، لایتغیر و ثابت تدوین نمود. بهترین تعبیرکنندگان

کسانی هستند که این پویایی را دانسته و بر آن آگاهند. پس این کتب تعبیر خواب را به گوشه‌ای بینداز و همواره از چشم روح خود بنگر. در این کتب بازاری حتی اگر نکته حقی هم باشد مربوط به زمان و موقعیت خاص خودشان بوده است و کسی نمی‌تواند به طور قطعی آن‌ها را تعمیم دهد.

با رؤیایها می‌توانی در محور زمان جابه‌جا شوی. به عقب برگردی و یا به آینده روی. این یکی از خاصیت‌های شگرف عالم رؤیاست. رؤیا می‌تواند چرخ زمان را بشکند. به واقع بسیاری از رؤیاهایی که در خواب اتفاق می‌افتند حاکی از حرکت در محور زمان است. از این روست که از آینده خبر می‌دهند.

رؤیابینان بزرگ از این ویژگی رؤیابینی بهره برده و گاه به زمان‌های آینده می‌روند و عاقبت برخی از امور را نظاره می‌کنند. این یکی از راه‌های «پیش بینی» است که آن‌ها مورد استفاده قرار می‌دهند. اکثر این بزرگان رؤیابینی می‌توانند همزمان با کالبد رؤیایی شان در جاهای دیگر حضور یابند و کسب آگاهی کنند.

... شب هنگام درون اتاق خویش نشستیم. یک صندلی خالی رو به رویم برای استاد گذاشته‌ام. نمی‌دانم او امشب می‌آید یا نه. امشب شب دیگری است. احساس خطر می‌کنم. گوئی واقعه‌ای در شرف وقوع است. قرآن را باز کرده مشغول می‌شوم. نگاهم فقط به صفحهٔ مفتوح قرآن است زیرا از این که محیط اتاق را بنگرم می‌ترسم. تصور هر تغییر و تبدیلی در اتاق، دلم را می‌لرزاند. تلاش می‌کنم در این تنهایی با قرآن بمانم. شروع به تلاوت می‌کنم تا هر خوفی از درونم پا به فرار گذارد. لحظات عجیبی است. حضور جریاناتی که در رفت و آمدند، به خوبی محسوس است. ناگهان گوش‌هایم چنان تیز می‌شوند که هر صدایی را ولو از فواصل دور می‌شنوند. به تلاوت ادامه می‌دهم. اما این بار تنها نیستم. دو صدای دیگر با من هم خوان می‌شوند. هم خوان نه، آن‌ها یکی دو آیه از من جلوترند. لحظه‌ای ساکت می‌شوم تا ببینم آن‌ها کجا را می‌خوانند. بله آن‌ها به دو آیه جلوتر رسیده‌اند. صدای شان بسیار زیباست. آن‌ها به ظرافت، فن تلاوت را می‌دانند. فنی که من از آن بی‌بهره‌ام. وقتی سکوت من طولانی شد آن‌ها نیز دست کشیدند.

هراسان برمی خیزم و به اتاق می نگرم، هیچ کس نیست. کنار پنجره می آیم. هوای بیرون تاریک است. و کسی زیر پنجره نیست، می دانم که این نیز کار استاد است او توانا و آگاه است و در رؤیاسازی بسیار چیره دست! دوباره پشت به پنجره می شوم اما اتاق دیگر اتاق نیست. من وسط یک جنگ ناخواسته ام و باید تا صبح دوام بیاورم... چه شب طاقت فرسایی... باز تصویر عوض شده است... اینجا، آنجا نیست... مجاهدت برای بیداری... بیداری برای زندگی... زندگی... برای تقدیم.



میتا فده

استاد، فن مشاهده را یکی از مهم‌ترین راه‌های کسب آگاهی می‌داند. مشاهده از نظر او غیر از آن معنایی است که در دنیای متعارف از آن تعبیر می‌شود.

ما در تپه‌ای مشرف به شهر نشسته‌ایم جایی که هم همه چیز دیده می‌شود هم نمی‌شود. استاد گفت: فرق اساسی ما بین مشاهده با رؤیایی آن است که در فن مشاهده، تو نه چیزی را می‌سازی و نه در آن دخل و تصرف می‌کنی. تو فقط یک ناظری. ناظری که قضاوت نمی‌کند. این اصل لاینفک مشاهده‌گری است. در امر مشاهده نه حجبی در کار است و نه بغضی بلکه فقط مشاهده است.

متأسفانه به آدمی از طفولیت آموخته‌اند که نسبت به آن چه می‌بینند قضاوت داشته باشد و آن‌ها را به خوب و بد، زشت و زیبا، مفید و

غیرمفید تقسیم کند. ذهن در یک کلام، شرطی شده است لذا مشاهده بدون قضاوت برایش امری محال جلوه می کند. اما به واقع محال نیست و ما باید این گونه مشاهده گری را بیاموزیم.

پس منظور از مشاهده در این ناحیه، مشاهده بدون قضاوت و یا مشاهده با بی ذهنی است. و اگر این امر در کسی محقق شود آگاهی های ناب و مرموز به سوی او سرازیر می شوند. اهل این ناحیه از روح، آگاهی را این گونه کسب می کنند.

اکنون به برگ های لرزان شاخه این درخت نگاه کن.

به حکم استاد به آن نگریستم. باد ملایمی لابه لای برگ ها می پیچید و آن ها را به رقص و امی داشت. چنان زیبا بود که بی اختیار گفتم: چه زیباست! می خواستم ادامه دهم که استاد میان حرفم آمد و گفت: نه. این مشاهده نیست. تو قضاوت کردی و گفستی چه زیباست. در مشاهده فقط باید دید. هر قضاوتی تو را از مشاهده گری می اندازد. باید بدانی آن آگاهی خاصی که ما به دنبال آن می گردیم فقط در وضعیت بی ذهنی به سراغمان می آید. آن آگاهی هیچ سختی با قضاوت و پیش بینی ذهنی ندارد. زیرا هر

نوع قضاوتی، مشاهده را جهت داده و از مسیر آگاهی منحرف می‌سازد. تو باید یاد بگیری که در یک سکوت همه جانبه به مشاهده بنشینی. جز این باشد هرگز یک مشاهده گر نخواهی شد... دوباره نگاه کن.

این بار آن طور که گفته بود به شاخه‌ها و برگ‌هایش نگریستم. در نوسان برگ‌ها، شکل‌های عجیبی می‌آمدند و می‌رفتند. اما هیچ قضاوت نکردم. فقط دیدم و دیدم.

آرام آرام برگ‌ها حذف شدند و فقط فضای خالی بین برگ‌ها جلوه کرد. من از نگاه به برگ‌ها به بی‌برگی کشانده شدم، آن جا هم زندگی وجود داشت. حرکت بود و نور. ناگاه شکل پرنده بزرگی نمایان شد که پرهایش در باد می‌لرزید. چشمان پرنده بزرگ به من می‌نگریست. ابهت نگاهش مرا از خود به در آورد.

استاد گفت: آرام... اکنون به سایه شاخه بر روی زمین خیره شو. نگاهم به سایه دوخته شد. دوباره شکل‌ها بر روی زمین می‌آمدند و می‌رفتند و من سعی می‌کردم هم چنان بی‌قضاوت باقی بمانم.

این بار بر خلاف دفعه قبل، سایه‌ها حذف شدند و فضای خالی بین سایه‌ها پدیدار شد. پس از لحظاتی دیدم که این «پیشانی بلند» است که از میان سایه‌ها سخن می‌گوید! او گفت:

این منظری دیگر است. باید به خلل‌ها و شکاف‌ها نگریست. باید از دست نگاه‌های شرطی شده خلاص شد. به اعداد نیز چنین نگاهی می‌توان داشت... اکنون سال ۱۳۸۹ است. یکبار می‌توانی اعداد ۹ و ۸ و ۳ و ۱ را ببینی و این نگاه متعارف است و یک بار می‌توانی حد فاصل بین این اعداد را ببینی. یعنی ۱ و ۵ و ۲ را. آری امسال عدد ۲۵۱ را در خود نهان دارد. یک عدد قدرتمند و پرت‌التهاب. باید صبور بود تا این سال بگذرد.

ناگاه دست استاد را برشانه‌ام احساس کردم و از آن وضعیت خارج شدم. ما هنوز روی تپه مشرف به شهر نشسته بودیم.

استاد گفت: چه دیدی؟

هیجان زده گفتم: «پیشانی بلند» را دیدم. او داشت نوعی ریاضیات را بیان می‌کرد که با آن، اعداد نهان، در میان اعداد آشکار، شناخته

می‌شدند! استاد با لبخندی گفت: چشمه‌ات اندکی جوشیدن گرفته است. و این هدیه کسی است که دست از شرطی شدگی‌ها بشوید. آن گاه تکه سنگی را در دست گرفت و از من پرسید: این چه واقعیتی دارد؟

مردد بودم که چه بگویم. زبان در دهانم نمی‌چرخید. استاد گفت: چرا مرددی؟ بگو. واقعیت این چیست؟ گفتم: خب، یک تکه سنگ است.

استاد گفت: درست است. این اولین واقعیتی است که به چشم می‌آید.

آیا واقعیت‌های دیگری می‌بینی؟

به تکه سنگ خیره شدم. خواستم ببینم چه اشکالی را در آن مشاهده می‌کنم تا همان را بگویم که ناگهان استاد به میان فکرم آمد و گفت: من توهم یا تخیل نمی‌خواهم. بلکه پرسیدم چه واقعیت‌های دیگری را می‌توانی باز گو کنی. سکوت کردم.

آن گاه خودش ادامه داد: آیا نمی‌توان این تکه سنگ را میلیاردها اتم در حال چرخش دید؟! اتم‌ها و زیر اتم‌هایی که هم اکنون در دست من در حال چرخش‌اند؟! آیا این دیدن، واقعیت ندارد؟! چرا واقعی است. این نیز یک واقعیت است که بر خلاف واقعیت اول ثابت نیست بلکه متحرک و متغیر است.

واقعیت دیگری که این سنگ دارد این است که میلیون‌ها سال روند شکل‌گیری‌اش را در دل نهفته دارد. او دقیقاً یک کتاب زندگی است و تمام مسیرهایی را که طی کرده تا بدین جا رسد، در وجودش ذخیره است. کافی است آن را به دست یک فهیم هستی‌شناس بسپاری تا بی‌پرده از این وجه برایت سخن بگوید.

خب دیگر چه واقعیت‌هایی دیده می‌شود؟
سکوت کردم.

استاد ادامه داد: این سنگ، یک سنگ «ناظر» است. او تمام وقایعی را که در طول تاریخ، پیرامونش اتفاق افتاده، شاهد بوده است. این سنگ، آثار تمام وقایع را در حافظه خود نهفته دارد. اگر دستگاهی می‌بود که توانایی بازیابی وقایع را می‌داشت، می‌توانست حتی

سخنان مردی که هزاران سال پیش، کنار آن سخن گفته است را نمایان کند. این سنگ، تاریخی مضبوط است.

و باری می‌توانی این سنگ را گوئی از انرژی ببینی. این نیز واقعی است زیرا همین سنگ مجموعه‌ای از انرژی‌های به دام افتاده است. بله. هیچ کدام از این وجوه که گفتم غیرواقعی نبودند و حتی دانشمندان مادی نیز بدان اذعان دارند.

این که اصرار دارم هنگام «مشاهده» قضاوت نکنی برای این است که مشاهده بی‌قضاوت و بی‌پیش‌بینی ذهنی باعث می‌شود که موضوع قابل مشاهده زوایای نامکشوف خود را بنمایاند. زوایای پنهانی که گاه بسیار شگفت‌انگیز و گاه هول‌انگیز خواهد بود. در رابطه با خواندن کتاب خدا نیز همین اصل حاکم است. اگر تو با پیش‌ذهنی و قضاوت به سوی آیات بروی، چیزی جز گمراهی نصیب خود و دیگران نخواهی کرد.

شاگرد خوب، شاگردی است که تمام وجود و ذهنش تسلیم و رام است.

وقتی به آیه و یا کلمه‌ای از یک آیه می‌نگری وارد حوزه
«مشاهده» شو. کاملاً بی‌ذهن شو. شرطی‌شدگی‌ها را کنار بگذار تا
از آگاهی‌های اصیل و مرموز برخوردار شوی.

اشیاء آن چنان نیستند که تو می‌بینی. دید تو یک چیز است و آنچه
که هست یک چیز دیگر.

«اللهم أرنا الاشیاء كما هی^۱». باید از خدا خواست تا پدیده‌ها و اشیاء
را آن چنان که هستند به ما نشان دهد. آنکه این بتواند به مقام
مشاهده نائل گشته است.

هر چیز لا اقل دو «صیرت» دارد. صیرت اولیه و صیرت ثانویه.
عصای موسی علیه السلام در صیرت اولیه اش همان عصاست. اما هنگامی
که به فرمان خدا آن را می‌افکند، یک مار بزرگ است. این مار،
صیرت ثانویه آن عصاست. تو وقتی به مقام مشاهده نائل گردی،
صیرت ثانویه اشیاء را خواهی دید.

مشاهده صیرت‌های ثانویه، از اسرار است و ورود به اسرار، اذن
می‌خواهد. آنکه بدون اذن بگویدی «اللهم أرنی الاشیاء كما هی» چه

^۱ خداوندا، اشیاء را آنچنان که هستند به ما نشان بده

بسا چیزهای وحشتناک و غیر قابل تحمل بر او ظاهر شود. این استاد است که باید موقع این ذکر شریف را اعلام کند. مشاهده بدون پیش داوری، پایهٔ دریافت‌های شگرف از آیات خداست.

بی‌طرفی، «مشاهده» را قوی‌تر و ریشه‌دارتر می‌کند. هر چه بی‌طرفی عمیق‌تر باشد مشاهده‌گر از آگاهی ریشه‌دارتری برخوردار می‌شود. دستاوردش نیز غنی‌تر خواهد بود.

اگر یادت باشد در آن شب سخت که تا صبح درگیر موجودات انرژی‌ک بودی، آنچه تو را نیرومند ساخت، «مشاهده» بر آیات خدا بود.

به فکر فرو رفتم. استاد راست گفت. در آن شب سخت و طاقت فرسا، از شکل یکی از کلمات آیات، سلاحی یافتم که در آن شب و آن وضعیت کاربرد حیاتی داشت. کلمه‌ای که حرکت انگشتان را به گونه‌ای تداعی می‌کرد که انگشت اشاره به سوی بالا و دیگر انگشتان به نرمی به داخل جمع می‌شدند. این حرکت نیروی توحیدی شگرفی داشت. به دقت به یاد ندارم، فقط همین قدر

می‌دانم که آن کلمه در اواخر یکی از سوره‌های اواسط قرآن بود. چیزی شبیه کلمه «حنفاء»^۱ می‌نمود. به هر حال آن شب این سلاح را از «کلمه» یافتم. و آن محصول لطف حق از مشاهده بود. این‌ها که گفتم در پشت ماده بروز کرده‌اند که البته تأثیر خود را بر ماده گذاشتند. و اکنون نیز این نوشته حاصل آمده است.

از استاد در خواست کردم تا بیشتر از «مشاهده» بگویند و زوایای آن را بیش از پیش برایم مکشوف کند. او گفت:

مشاهده به معنای زل زدن و یا خیره نگریستن متعارف نیست. بلکه مشاهده نوعی نهان بینی بدون تعصب است. این نوع نگرش، تو را به حقیقت جاری شده در شیء رهنمون می‌کند. مشاهده گر، نه مثبت است نه منفی. او خنثی است. او انوار مورد مشاهده را بدون آن که گزینش کند به درون خویش می‌کشانند. او هیچ گاه در این مسند، به داوری نمی‌نشیند و به ورودی‌ها نمی‌گوید، تو آری، تو نه. او قرار است با مشاهده، نادیده‌ها را فهم کند، پس رام و تسلیم، خود را هماهنگ با جریان هستی قرار می‌دهد.

^۱ یگانه پرستان. قرآن ۳۰/۹۵. روم.

یک مشاهده گر، یک شهید است. یک گواه. او قاضی نیست. قاضی کس دیگری است. مشاهده، تو را نرم و هماهنگ به درون مشاهده شونده می کشاند. و تو این گونه است که آن را فهم می کنی و پس از فهم، از آن خارج می شوی. در مشاهده، هر چیزی را که فهم کردی مسخر تو خواهد شد. در یک مشاهده ناب، تمام بدن تو چشم می شود و چون لنزی که دیافراگمش باز است پذیرای انوار می گردد. این چشم، در صلح کل با هستی قرار گرفته است. در مشاهده، تو هستی و جریانات آن را از درون مشاهده شونده می نگری و چه بسا با آن یکی شوی. هم ذات پنداری نیز اینگونه میسر می شود. از جاده خاکی پشت تپه سرازیر شدیم. نیمه شب بود و ماه و ستارگان بخوبی نمایان بودند. با آنکه با او بودم ولی خوف خفیفی مرا در بر گرفته بود زیرا احساس می کردم که ما تنها نیستیم و کسان و چیزهایی مراقب مایند.

وقتی در طبیعت بکر هستی، و سکوتی سنگین بر همه جا سایه افکنده، خود را به شدت تنها احساس می کنی. حقیر و تنها. ضعیف

و بی کس. در آن حال، از زندگی پر سر و صدای ابلهانه گذشته ات
شرمسار می شوی. روح طبیعت، غرور تو را به خاک می مالد.
این چندمین سالی است که در شب بیست و یکم ماه رمضان در این
جا قدم می زنیم...

امروز بر کف یک زمین بازی نشسته ام و استاد در جایگاه داوری.
انگار من بازیکنم و او داور. اما باید گفت که من در مشاهده ام و او
در سخن. او در بحث «قربانی» از گاو و گوسفند گذشته و به انسان
رسیده است. باید چیزی قربانی شود تا جا برای حقیقت خالی گردد.
تا خالی نشوی پر نخواهی شد. باید از اراده و اختیار خود دست
شست تا اراده و اختیار الهی نزول اجلال نماید. امروز باید چیزی از
میان برود تا چیز برتر فرود آید. این برترین معامله ای است که
سالک می تواند بدان دست یابد. خدا اهل شرک نیست و در سینه ات
با هیچ کس شریک نمی شود. او سینه خالی می خواهد. من یک ریز
اشک می ریزم و مبهوت اویم. آن هم در یک «مشاهده» شورانگیز.

در نگاه اشک آلودم او بزرگ شد، لطیف شد، بی جرم شد، نورشد، صوت شد، کلمه شد و عقاب... عقابی که بر زمین بازی سایه افکنده است.

با خود گفتم نکند این همه از شکستگی نور در اشک‌هایم است؟ اشک‌هایم را پاک کردم. اما باز همان ماجرا بود که بود.

استاد، سوار بر هستی بود. او یک چیز نبود چیزها بود... زمین بازی قطعه‌ای از بهشت است و من بر کف آن نشسته‌ام. لحظه‌ای به خود آمدم. تنها نیستم. گوش تا گوش خلق الله نشسته‌اند.

اکنون بین ما یک خیابان بیش فاصله نیست. من تنها در این سو. و او با جمعی از خواستاران، در آن سو. نگاه خیره او بر من سایه انداخته است، زیرا جز من کسی این سو نیست... او نگاهش را شلیک کرده است. و این «نگاه روح» است. عرض یک خیابان نمی‌تواند مانع لطف شود.

یگانه استاد، روح الهی است. جز او هیچ استاد دیگری وجود ندارد. این استاد بزرگ در هر کجا و به هر قالبی که اراده کند تجلی

می‌یابد. و آن گاه که تجلی یابد همان «آیه حق» است که باید بدان ایمان آورد. و قرآن از ایمان به آیات بسیار گفته است. این استاد هر آن چیزی را که تو باید بدانی، می‌داند. او همان آگاهی حیات بخش است که تو همواره بدان نیازمندی. این همان، روح خلاق است که در تو نیز نمایندگی دارد. جز او هر استاد دیگری که به چشم رוחت بیاید، نماینده اوست زیرا تعلیم و حیات بخشی در حیطه قدرت روح الهی است. او خود، راه است. راه از درون او می‌گذرد. باید وارد او شد. «مشاهده» استاد مرا به کودکی‌ام برد... بیرون دبستان به انتظارم ایستاده بود. و دبستان در کوچه پس کوچه‌های خاکی و غبار آلود قرار داشت. او مرا با انگشت دستش نگاه داشت. همه بچه‌ها می‌رفتند اما من نمی‌توانستم از سد او بگذرم. او سد محکمی بود که گذر از او ممکن نمی‌نمود. هر چه تلاش کردم تا راهم را باز کنم، ممکن نبود. او فقط ایستاده بود و به من می‌نگریست. نگاهش پر از معاینه بود. انگار می‌خواست بداند، همان شده‌ام که باید! یادم نمی‌آید سخنی گفته باشد. حرف او، نگاهش بود. دو سه بار این

ماجرا تکرار شد و هر بار که راهم را باز می گذاشت وحشت زده دور می شدم. اما چون به عقب می نگریدم او نبود. این بود و نبود مرا وحشت زده تر می کرد. لباسی که به تن داشت شبیه همین لباسی است که هنوز می پوشد. فرار از دست او ممکن نیست. من مات شده‌ام... و این‌ها همه در واقعیت بود و خیال نبود. استاد هرگاه می خواست چیزی یا کسی را صید کند، سرش را مثل عقاب بلند می کرد. درست شبیه عقابی که از فراز صخره‌ای نگاه می کند. و این صحنه را من با چشم خویش دیده‌ام. روزی در میان جماعتی، ناگاه ایستاد و گردن کشید و با زاویه دید عجیبی مرا نشانه رفت. با آن نگاه، انگار چیزی از وجودم کنده شد و متعاقب آن نرم و پذیرا گشتم. در این اولین دیدار، من سر عقاب را دیدم. این «مشاهده» مرا به دیدار عقابی برد که در خردسالی دیده بودم. در آن زمان، خانه‌مان محصور بین دو باغ میوه بود. از روبروی خانه نیز نهر کوچکی می گذشت که به آن «مادی» می گفتند. کار من در آن ایام پرسه زدن و کنجکاوی کردن در آن محیط بود. روزی سرو صدای عجیبی در حیاط شنیدم. صدا از بچه عقاب هیجان زده‌ای

بود که به حیاط خانه افتاده بود. توانایی پرواز نداشت و هنوز دور منقارش زرد بود. فقط می‌توانست بجهد و همین کار را در لابه‌لای درختان می‌کرد. اول خواستم او را بگیرم اما وحشی‌تر از آن بود که بتوان او را گرفت. ناگاه با پرواز عقاب بزرگی بر فراز خانه، دریافتم که بچه عقاب از مادر جدا افتاده است.

حس گرفتن بچه عقاب، به کمک کردن به او تبدیل شد. هر طور که بود او را به چینۀ دیوار راندم و از آن جا به پشت بام، تا عقاب مادر راحت‌تر او را بردارد. بقیه ماجرا را از حیاط دنبال کردم زیرا جرأت رفتن به پشت بام را نداشتم. هنگامی که عقاب بزرگ بر لب بام نشست، بال‌هایش را گشود و با نگاه پرهیبت‌اش مرا نگریست. چند بار جیغ کشید. پنجه‌هایش، سروگردنش، منقار خمیده‌اش و بال‌های بزرگش چنان خوفناک می‌نمود که لحظه‌ای احساس کردم قصد حمله دارد. اما حمله‌ای در کار نبود. نگاه بود در نگاه، آن هم از فاصله چند متری. گرمی احساسش در وجودم نشست. حقیقتاً پرهیبت بود. او فرزند را گرفت و برد. و من دگر عقاب آزاد ندیدم جز آن بار که استاد گردن کشید و نگاه کرد.

استاد من، یگانه و فرد است. او همیشه حاضر است و در هر جا که صلاح بداند ظاهر می‌شود. هنگام ظهور ممکن است هر لباسی را به تن داشته باشد. او آزاد است. کسی نمی‌تواند برای او تعیین تکلیف کند و بگوید اینجا، نه. آن جا، آری. این گونه، نه. آن گونه، چرا. او هستی را در می‌نوردد. او قانون بر خویش است. او روح الهی است.

او هر لباسی که بر تن کند، هر ظهوری که بیابد، باز استاد من است. و من به او دل داده‌ام.

استاد من، یکی بیش نیست. چه ظاهر باشد چه باطن، چه جلوه کند چه در پرده باشد، باز استاد من است. وقتی من با او باشم او نیز با من است. استاد من، موهوم نیست. خیالی نیست. اساطیرالاولین نیست. او زنده است. سرپاست. لبخند می‌زند و زیباترین چهرهٔ انسانی را به خود می‌گیرد. استاد من کامل است. و این چنین عاشقانه، ناقصی را به دنبال خویش کشیده است.

به دنبال یک استاد برو. یکی را بشناس و از یکی تبعیت کن، یک راه برگزین. جز این باشد به حیرانی و تشّت گرفتار خواهی شد.

در معنویت هرزه نباش. مخواه که از هر درختی گلی بچینی. زیرا
در این صورت فقط وقت خود را تلف کرده‌ای و هیچ گاه به گل
اصلی دست نخواهی یافت. با یکی باش و یکی را پاس باش. و در
هر چه می‌نگری آن یکی را بنگر.

استاد من، کتاب خداست. نَفَسِ حی و قیوم است. و کتاب خدا زنده
است و عینیت دارد. ناطق است و همه چیز را می‌داند.

زیباترین نگاه، از آن استاد من است. هم چنان که زیباترین کلام از
آن اوست. او کلمه را نمی‌گوید، شلیک می‌کند. جمله را نمی‌خواند،
آهنگین می‌کند. راه نمی‌رود راه در او می‌رود.

استاد من، خانواده دارد. اهل دارد. او اهلش را به نام می‌شناسد و
جایگاهشان را خوب می‌داند.

استاد من، نجات بخشی رهاننده است.



خاموشی

این بار، شب‌گردی نصیبم شد. در آن نیمه‌شب قرار این بود که در یکی از جنوبی‌ترین بیابان‌های کویری ورامین فرو رویم. یک راه‌پیمایی در سکوت. آن هم بی‌آن که سخن بگوئیم و یا اجازه دهیم اندیشه‌ی راهزنی بر وجودمان شیخون زند.

تاریکی شب، فضای بیابان را آکنده کرده است. با این که ستارگان به خوبی نمایانند و ماه نیز اندکی نور افشانی می‌کند اما هیچ کدام در جدال با تاریکی چیره به نظر نمی‌رسند.

آن چه هست، شب است و سکوت و خارستان. یک وسعت بی‌انتهای که ما را در خود بلعیده است. استاد با صلابت می‌رود و من با فاصله در پی‌اش. «پیشانی بلند» راه نمی‌رود او چهار زانو بر هوا نشسته و در حالی که دستانش را به زیر چانه‌اش گره زده، هم عرض من در

حرکت است. ما در آن ظلمت، یک مثلث تشکیل داده‌ایم. مثلثی که رأس آن عمق سیاهی را نشانه رفته است. چیزی جز صدای پا و گه‌گاه خُرد شدن خارهای خشک، شنیده نمی‌شود. ترس از گزندگان موزی و گرگ‌های درنده، آرام آرام به ترس از سکوت بدل می‌شود. سکوتی خاص که ویژه شب بیابان است.

هنگامی که به شلوغی‌های ابلهانه و سر و صداها صد من یک غاز، عادت کرده‌ای، سکوت و خاموشی، وحشت‌آورترین نماد هستی می‌گردند. انگار هر آن، اتفاقی در شرف وقوع است و تو مفلوک و بی‌پناه، مقهور آن خواهی شد.

شب بیابان، تو را خورده است و اکنون از هر نماد تمدن حقه بازی به دور افتاده‌ای. انگار دستت به هیچ جا بند نیست.

می‌ترسم. این جا هیچ چیز مأنوس نیست. آن چه هست سیاهی شب است و سایه‌های خار. و البته آسمان پر ستاره‌ای که انگار بی‌تفاوت مرا ناظر گشته است. گویی آسمان نیز با سکوتش اعلام می‌کند که کاری از دستش ساخته نیست.

می خواهم حرفی بزنم تا ترس و وحشت را در خود بمیرانم اما به یاد می آورم که قرار ما، راه پیمایی در سکوت است. پس خاموش می شوم چون خاموشی که خود را به دست «خاموشی» سپرده است. گریه ام می گیرد. گریه ای در سکوت. سعی می کنم بی صدا اشک بریزم و بر حقارت خویش بنالم. من هیچم. یک هیچ دو پا که زمین و آسمان چون انبری، او را در خود گرفته اند. از این که در طول زندگی ام برای خود اهمیت قائل می شدم، سخت شرمنده ام. آن همه اهمیت ها در این بیابان خرد شده اند. آن همه ارزش های کذایی رنگ باخته اند. شب خاموش بیابان، تو را به تو نشان خواهد داد. اکنون این تویی، حقیری در بیابان، مغبونی در خارستان. گمشده ای که کس در انتظارش نیست و آسمانی برایش این پا و آن پا نمی کند. شب بیابان به تو می گوید که تا کنون متوهم بوده ای، نادان بوده ای. اکنون خودت را ببین. و آن چه را که از خودت نیست در این بیابان بریز... آرام شدم و گذاشتم مرا تا اعماق با خود ببرد. این تسلیم در خاموشی، مرا از زمین کند. و ناگاه دیدم در دستان بزرگ استاد، در آسمان لایتناهی پر ستاره، چون کودکی

لخت و عور تکان می‌خورم. دیگر زمینی در کار نبود. من بودم و استاد و آسمان، و ستارگانی که پشت سر او سو سو می‌زنند. من در آن آسمان، در آن اوج بی‌فرو، جراحی شدم. او با دستان لطیف‌اش سینه‌ام را شکافت و با آن شکاف، بخار توهم و گناه بیرون زد.

آن گاه جای آن، یک بار دیگر دمید و با مسحی، شکاف را بست. جراحی پایان گرفت و من در اتاقم بر زمین گذاشته شدم. خاموشی ناحیه دگر است. هیچ کس از آن تفسیری ندارد تا باز گویدش. خاموشی، خاموشی است. هر شرح و تأویلی، دور افتادن است.

در «خاموشی» آگاهی به سراغت می‌آید اما نمی‌دانی چه وقت؟
چقدر؟ یا چگونه؟

فقط بی‌هیچ شرحی آگاه می‌شوی ولی برای بیان این آگاهی توضیحی نداری زیرا زبان در کام نمی‌گردد. برای همین است که این ناحیه را ناحیه اسرار نیز گفته‌اند.

وقتی تو خود را همه جانبه خاموش می کنی و از بند تعبیر و تفسیر رها می سازی، آگاهی های مرموز به سویت سرازیر می شوند. این همان سکوت پر ارزشی است که پس از فرو رفتن در آن، ناگاه از چیزی آگاه می شوی در حالی که هیچ مقدمه ای بر آن مترتب نبوده است. این رزق «من حیث لا یحتسب» است. این چنین است که برخی به عالم خاموشی رفته اند. آن ها خاموشان آگاهند اما تفسیری از آن ندارند. آن ها اسرار را می دانند، اما لب دوختگانند و با هر تعبیری بیگانه گشته اند. اهل این ناحیه می دانند، اما گفتن نتوانند. نه این که نمی خواهند بل آن که نمی توانند.

اهل این ناحیه از روح، از خاموشی تغذیه می کنند. آن ها با خاموشی، شاهد آگاهی های ناب و اتفاقات شگفتند. آن ها محل فرود آگاهی اند زیرا در سرزمین اسرار پا نهاده اند.

اما بیان نتوانند زیرا بیان برایشان تقدیر نیست.

اسرار این گونه اند. اسرار بازگو شدنی نیستند. اسرار دسته بندی نمی شوند. شماره نمی خورند و فرمول نمی پذیرند.

اسرار، دریافت می‌شوند اما نمی‌دانی چگونه، می‌گیری اما نمی‌دانی به چه مقدار. می‌آیند اما نمی‌دانی که کی. درکش میکنی اما بدون شرح. زیرا هر شرحی ناکارآمد است و وضع را پیچیده‌تر می‌کند. هر که از این ناحیه تغذیه می‌کند، خاموشی لب دوخته است. او گیرنده‌ای تسلیم و فرستنده‌ای بی‌کلام و بی‌تفسیر است. آنان که می‌گویند بی‌آید تا برایتان اسرار بگویم، همان کسانی هستند که از هیچ سری بویی نبرده‌اند. اسرار که معما نیست. این معما و رمز است که شرح دارد نه اسرار.

اسرار «لا يعلمها الا هو»^۱ است. اسرار را باید همان گونه که هست، دریافت کرد و همان گونه گذشت.

اسرار، حیرت‌آورند و پر التذاذ. و در فضای «رَبِّي زِدْنِي حَيِّرًا»^۲ موج می‌زنند.

با بی‌شرحی، بی‌آنکه بدانم به ساحل صخره‌ای آب‌های موج پرتاب شدم. باز شب بود و آشنایان جمع، در محوطه‌ای میان صخره‌های

^۱ کسی جز او، آن را نمی‌داند. قرآن ۶/۵۹. انعام.

^۲ پروردگارا بر حیرتم بیفز. پیامبر (ص). نهج الفصاحه.

کوچک و بلند، استاد داشت دو چرخه‌اش را وارسی می‌کرد. دو چرخه‌ای که به سهولت در زیر آب به حرکت در می‌آمد. آن هم از زیر آب‌های موج، از کنار سنگ‌ها و صخره‌های جلبکی. وقتی آزمایشش تمام شد، دو چرخه را به رسم هدیه به من داد. از آن عده آشنا چند نفری آمدند تا دوچرخه را به هر قیمت که باشد از من خریداری کنند و یا این که با هر دوچرخه دیگری که بخواهم تعویض کنند. «پیشانی بلند» با اشاره سر فهماند که قبول نکنم و حتی با آنان وارد مذاکره نشوم. همین هم شد زیرا هیچ قصدی برای فروش یا تعویض هدایای استاد نداشته و ندارم.

بر آن سوار شدم و طبق تعلیم «پیشانی بلند» که او خود نیز آموخته بود، در زیر آب‌های موج به حرکت در آمدم و صخره‌های سخت و سنگین را در نوردیدم. زیر آب روشن بود. روشن‌تر از روی آب. حرکت با آن دوچرخه، ابتدا سخت می‌نمود اما بالاخره میسر شد. وقت خاموشی، زیر آب نفس می‌کشی و فصل رکاب، هیچ موجی اثرگذار نیست. توضیح دادنی نیست دریافت کردنی است.

هنگامی که به محوطه بازگشتیم با تعجب جمع غریبه‌ای را دیدم که همه یک شکل و یک ذهن به صف ایستاده‌اند. متعجبانه به «پیشانی بلند» نگاه کردم. او به آرامی گفت: قطاع الطریق، راهزنان آگاهی. آن‌ها استاد را می‌خواهند اما نمی‌توانند او را تشخیص دهند.

درست است، استاد با جمع آشنا، در لابه‌لای چند صخره کوچک ایستاده و در سکوت به جمع غریبه می‌نگرد.

از «پیشانی بلند» پرسیدم: فقط استاد را نمی‌توانند ببینند؟! گفت: فقط استاد را. بقیه ما و جمع آشنا همه برایشان دیدنی هستیم. به آرامی گفت: خوب شد دوچرخه را نیاوردیم و همان جا زیر آب گذاشتیم!

با اضطراب پرسیدم: حال چه باید کرد؟

گفت: باید به وسط معرکه رفت و از استاد دفاع کرد. نباید بگذاریم او را ببرند.

به آنی خود را وسط معرکه، مابین جمع غریبه و جمع آشنا یافتیم. مستأصل بودم که چه کنم، که ناگاه کلمه القایی استاد بدادم رسید. آن کلمه سین و میمی داشت و ألفی، و باء و نونی که گاه آن را

سلبی و گاه ایجابی جلوه می‌داد. معنایش را نمی‌دانم و شرحی بر آن ندارم، هر چه بود کار خودش را کرد و جنگ مغلوبه شد. جمع غریبه، گیج و گنگ نمی‌فهمیدند چه می‌خواهند و به دنبال چه‌اند. پس با ذهن‌شان محو شدند.

آن گاه «پیشانی بلند» دستی بر سرم کشید و گفت: استاد نیازمند دفاع هیچ کس نیست. او خود خوب می‌داند که چه باید کرد. این دفاع، تقویت خود ماست. باید قدرشناسی را یاد گرفت. اگر کسی پستانی را که از آن شیر می‌خورد، گاز بگیرد قطعاً رهرو دیار حق نیست. آنان که از کسی چیزها آموختند سپس دشمنانه شخصیت‌اش را ترور کردند، عقوبت بدی را خواهند کشید. آری، باید همواره قدرشناس بود.

باید بگویم که دفاع از استاد همواره یکی از مواد امتحانی رهروان بوده است... ظهر سه شنبه، جاده خاوران را تا آن سوی شهرک‌های صنعتی، پشت سر گذاشتیم. آن گاه به یک جاده خاکی که به سمت تپه‌های صخره‌ای کشیده می‌شد افتادیم. این جا جاده شکاربانان است و چون ماری خود را از میان تپه‌هایی پر حفره، به نمایش

گذاشته است. محشر است، سنگ صخره‌ها، از ماده‌ای سبک است و رنگ آنان رو به قرمزی می‌روند. قرار است تا صبح فردا، میان این صخره‌های پر از حفره بمانیم. و طلوع را از دهانه غاری که بیش از سی متر وسعت دارد، به تماشا بنشینیم.

به فرمان استاد، به یکی از حفره‌های بالای صخره رفتیم و در آن جا آرام گرفتیم. باشد که هماهنگ با سکوت محیط، ساکت باشم و منتظر «آگاهی» بمانم. نه از چیزی بترسم و نه از صدایی خوف به خود راه دهم.

حس غریبی است. تا کنون بدین جا پا نگذاشته‌ام، اما انگار همه چیز آشناست. از گله‌های شکار که گه گاه رخ می‌نمایند گرفته تا این صخره‌هایی که چون پنیر سوراخ سوراخند. مطیع می‌شوم و تمام شب را چون یار غار پاس می‌دارم. و مثال بره‌ای که به حفره‌ای خزیده، در انتظار فجر می‌مانم. نباید خوابت بگیرد. نباید سرما تو را از پای در آورد. تا فجر چیزی نمانده است. به چیزی فکر نکن. حتی آرزویی در خود نپروان. به ذهن‌ت جهت نده، سفید و پذیرا باش زیرا هر آن ممکن است «آگاهی» از راه برسد. می‌رسد. و

رسید. حفره روشن شد. جهان شد و جهان دگرگون شد. آن چه پیرامونم بود، آن چه از طبیعت بر ملا بود، آن چه زمین بود و آن چه آسمان، همه و همه تکه‌هایی از من شده‌اند. تکه‌هایی که روزی در انفجاری بزرگ، متلاشی گشته و هر کدام در گوشه‌ای افتاده‌اند. هیچ چیز غریبه نیست. حتی اندک سبزی رسته شده بین آن سنگ. این‌ها همه تکه‌های وجود منند، از منند، و هر کدام از جای خویش مرا صدا می‌زنند. آن‌ها به وجود من، چشمک می‌زنند. من چگونه می‌توانم به تکه‌هایم، ظلم کنم؟! و بی تفاوت به نگاهشان باشم؟! این‌ها همه سلول‌های دیر آشنای منند. من و همه چیز، یک چیز بوده‌ایم و یک شکل را ظهور می‌بخشیدیم. حرف از پراکندگی، سخن از جدایی و بیگانگی نبود.

آه خدایا، اکنون بخش‌هایی از من بیمارند و این از آه در سکوت‌شان هویداست. آه خدایا، ما چگونه بر پیکر خویش زخمه می‌زنیم؟! چگونه تکه‌هایی از خویش را بی‌رحمانه لگدمال می‌کنیم؟!

آن گاه که «طور» را بالای سرمان گرفتند و ندا دادند که «بگیرید آنچه را که به شما داده‌ایم» «خذوا ما آتینکم بقوة»، هی به دست‌انم نگاه کردم تا ببینم مگر آن‌ها به ما چه چیز داده‌اند که این گونه به قوت، نگهداریش را طالبند! آه، آن چه که داده بودند در دست‌انمان نبود. در قلب‌هایمان کاشته شده بود. «و اعلموا أن الله یحول بین المرء و قلبه». «بدانید که خدا بین آدمی و قلبش حائل است». قرآن چه صریح سخن می‌گوید. این درون چه غوغاست. استاد گفت: سالک تا در این وادی غوطه نخورد و حیرت‌زده زیر باران اسرار ننشیند، نخواهد دانست چه کسی بین او و قلبش حائل است.

آگاهی یکی است و از یک منشأ سرچشمه می‌گیرد اما انعکاس آن در آینه‌ها هزاران هزار. انسان آن سان است.

در بلندترین قلّه دیار خاموش شدگان پیوسته به اسرار، یک کرسی اعجاب‌انگیز است. «پیشانی بلند» گفت: وقتی بر آن کرسی می‌نشینی، تمام جریان‌های از ازل تا ابد به سویت سرازیر می‌شوند. هزاران هزار سؤال در هر آن، از گوشه گوشه هستی به سوی تو

هجوم می آورند. سؤالات و درخواست‌هایی که باید اجابت شوند. همین‌طور هم می‌شود. هزاران هزار جواب، در کسری از ثانیه به اقصی نقاط هستی مخابره می‌گردد.

و تو هیچ‌گاه نمی‌فهمی که چگونه! اما این همه از طریق آن که بر کرسی نشسته است محقق می‌شود.

او گفت: من این کرسی را تجربه کرده‌ام اما بیش از چند لحظه نتوانستم بر آن دوام بیاورم و خود را از فرط فشار حیرت به زیر انداختم.

این کرسی، واقعی است. موهوم یا استعاره نیست. و آن‌ها که آن را دیده‌اند، از آن سخن گفته‌اند. یک کرسی بر بلندای اسرار که هر کسی تاب آن ندارد.

هنگامی که در این وضع قرار می‌گیری، قویاً احساس می‌کنی که تک‌تک حرکات، حتی پلک زدن‌هایت، حتی زاویه نگاهت، حتی حرکت ناخودآگاه انگشتانت، همه و همه دارای هویت‌اند و هر کدام برای انجام کاری و یا تأثیر بر جایی طراحی گشته‌اند. دراین

وضعیت گویی همه جواب‌ها به تو وصل شده و از طریق تو در هستی انتشار می‌یابند.

اما هرگز نخواه که آن را علت‌یابی کنی و یا از چگونگی روند آن اطلاع‌یابی، که درمانده می‌شوی، تو فقط می‌توانی باران را دریافت کنی اما از تفسیر آن همواره عاجزی.

این آگاهی، یک هدیه است. تو آن را به دست نیاوردی بلکه «هبه» شده است. «هبه» قابل بازپس‌گیری است. پس بسیار مراقب باش، زیرا از بسیاری پس گرفته‌اند. و چه زود از این دیار خارج گشتند.

درون غار بزرگی که دهانه‌اش بیش از سی متر می‌نمود، طلوع را تا آخر نظاره‌گر شدیم. «پیشانی بلند» آتشی روشن کرد تا سرما از استخوانم خداحافظی کند. در آن بلندی، آتش دل چسبی بود. هم چنان که گرد آتش بودیم استاد گفت: انسان، بین می‌دانم و نمی‌دانم رها گشته است. برزخ بین «می‌دانم» و «نمی‌دانم» جایگاه اوست. گاه آن است و گاه این، اما مطلقاً هیچ کدام نیست.

آگاهی، دانش نیست. دانش مربوط به گذشته است. می توانی آن را کسب کنی، حفظ کنی و به فرمول در آوری. اما «آگاهی» حال است. یک دانستگی است که از درون تو روشن می شود. ماهیت نور دارد بی آنکه چراغی بر افروخته باشد. تو فی الحال آگاهی.

دور از این واقعه، در نیمه شبی با «پیشانی بلند» در یک خانه زیر زمینی که سیزده پله به پایین می خورد، نشسته بودم. سکوت بود. کسی سخن نمی گفت زیرا به قدر وفور آگاهی وجود داشت. ما در زیر زمین رو به روی در ورودی آن نشسته و به دیوار تکیه داده بودیم. ناگاه صداهایی شنیده شد. انگار کسانی با هیجان از پله ها بالا و پایین می روند. آرام بودم زیرا این نکته را دانسته ام که گاه برآیند اندیشه ها و حرکاتمان، نیروهایی را به دام می اندازد. اما چگونه، نمی دانم.

در لحظه ای درب زیرزمین به طور شگفت آوری گشوده شد و یک خانواده در لباس کولی ها، وارد شدند و رو به رویمان قرار گرفتند. آن ها شبیه آدم می نمودند ولی آدم نبودند. جرمیت سخت نداشتند اما به وضوح قابل دیدن بودند. تشویش و اضطراب از وجودشان

موج می‌زد. ابتدا انتظار آن را داشتند که ما ترسان شویم. اما این یک خیال خام بود و ما ترسی نداشتیم. شنیده بودم که اگر اینان موفق به ترساندن شوند پیروز خواهند بود. و آن چه از انرژی بخواهند دریافت می‌کنند. اما چنین چیزی برایشان محقق نشد. پس ملتسمانه گفتند: ما باید آزاد شویم. نمی‌توانیم دربند بمانیم!

از آن جا که هیچ تبحری در این گونه ماجراها ندارم به «پیشانی بلند» نگاه کردم تا او این غائله را ختم کند. اما او هیچ نگفت و قضاوت نکرد. و با این کار جواب را به عهده من گذاشت. واقعاً حوصله این گونه هیجانانگیز را نداشتم. این گونه چیزها شاید برای عده‌ای جذاب باشد و عمرشان را در این راه بگذارند، اما برای من چنین نیست. آن چه برای من مهم است تسلیم وار رفتن است. من خود بودن را بر مسئول کسی بودن ترجیح می‌دهم. بی‌اختیار گفتم: بروید، آزادید.

آن‌ها با شادی و هل‌هل رفتند و با رفتن‌شان صداهایشان محو شد.

«پیشانی بلند» رو به من کرد و گفت: اکنون آن‌ها مدیون تو شده‌اند، اما هیچ گاه نخواه که دوباره آن‌ها را ببینی و یا از آن‌ها طلب دین کنی. آن‌ها خود روزی دین خود را ادا خواهند کرد.

«پیشانی بلند» برخاست در زیر زمین را بست و رو به روی ام نشست و آن گاه گفت: زندگی خود از اسرار است. برای همین است که کسی تعریف دقیقی از آن ندارند. زندگی را باید زندگی کرد. فهم زندگی در قبول زندگی است.

زندگی کن. اگر بخواهی به تحلیل بنشینی از زندگی جا می‌مانی، باید همراه با زندگی، جاری شد. و جاری شدن در زندگی یعنی آن چه را که باید به انجام برسان. کوچک و بزرگ فرقی نمی‌کند. از این منظر همه چیز بزرگ است. چه بسا کارهای کوچکی که به بزرگی‌ها ختم شود. چه بسا نکته ظریفی که به نجات و رستن بینجامد. کلید، کوچک است اما توانایی آن را دارد که درهای بزرگ و سنگین را باز کند. این جا هیچ چیز کوچک وجود ندارد. همه چیز بزرگ است. حتی یک پشه که قرآن به آن «بعوضه»

گفته است، حکایتی شگرف دارد و هیولایی است. از درون هر چیز و هر ماجرا، راهی است به بزرگیِ اعجاب برانگیز. کار کوچک و چیز کوچک وجود ندارد. این ذهن شرطی شده توست که امور را کوچک می‌انگارد. بنابراین در هر کاری که وارد شدی به واقع به بزرگترین کار جهان وارد گشته‌ای. حتی اگر این کار یک جرعه نوشیدن آب باشد.

قرآن می‌گوید: «فَأَنْبِئْكُمْ بَمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ»، تا به حال فکر کرده‌ای که این کدام عملکرد ماست که ما از آن بی‌خبریم؟! قطعاً کارهایی است که ما انجام می‌دهیم و با انجام آن تأثیرات شگرف در هستی و روند آن به جا می‌گذاریم. اعمال و رفتاری که به چشم کوتاه بین ما نمی‌آیند اما مهم و بزرگ است زیرا قرار است از آن با خبرمان کنند.

¹ شما را از عملکردتان آگاه خواهیم نمود. قرآن ۳۱/۱۵. لقمان.



حجیت

محبت، عالم لطیف، وسیع و بلندمرتبه‌ای است که فراتر از قوانین متعارف عمل می‌کند. او خود، قانون بر خویش است و اهل محبت در چنین فضایی تنفس می‌کنند. آنهاری از سر لطف از سرچشمه‌های سرمدی جاری است که چون رگ‌هایی، حیات را به اقصی نقاط این عالم می‌رسانند. اهل محبت با هر محبتی که می‌کنند به واقع بدین نهرها وارد شده و جانی تازه می‌یابند.

استاد این بگفت و تور خویش را پهن کرد. ما تا زانو در آب رودخانه فرو رفته بودیم. تور قبلی را من انداخته بودم اما چیزی جز مشتی علف هرز در آن به دام نیفتاد. اما اکنون تور در دستان اوست. هنگامی که آن را بالا کشید، ماهیان در آن به رقص مشغول بودند.

استاد گفت: اولین نکته در صیادی این است که بدانی به دنبال چه‌ای. آنانی که باری به هر جهت پا به صیدگاه می‌گذارند و برایشان مهم نیست که چه صیدی را دنبال می‌کنند، شکارچیان بی‌اصالتی هستند که عاقبت خود شکار خواهند شد. این که قصد، مشخص باشد یک اصل است و تخطی نکردن از آن اصلی دگر. اگر قصد ما صید ماهی قزل‌آلای سرخ است پس باید هر چه جز آن در تور است بی‌درنگ آزاد شوند. این گفت و ماهیان را از تور خلاص نمود.

نکته دیگر آشنایی به زمان صید است. صید در روز، صید در شب، صید در این فصل، یا در فصلی دگر، هر کدام حکایت خود را دارد. این بسیار مهم است که تو بدانی آن چه را که خواهان آنی در کدام زمان تحت سلطه تو خواهد بود. آگاهی به زمان از مهم‌ترین سلاح‌های یک صیاد مجرب است. او بدون آگاهی از این مهم، خود را خسته نمی‌کند و وقت خود را تلف نمی‌نماید.

زمان گرما، زمان سرما، زمان طوفان، زمان سکوت، زمان تولید مثل، زمان کوچ... برای او مهم و اساسی است.

آگاهی از اصل مکان، کم از زمان ندارد. بی توجهی به مکان مناسب، بی نتیجه گی است.

باید بدانی که پا به کدام زمین می گذاری، یا وارد کدام آب می شوی.

پیچ رودخانه بهتر است یا نقاط مردابی؟! عمیق یا کم عمق؟
صخره ای یا خاک نرم؟!...

این ها نیز حکایت خود را دارند. در یک کلام تو باید بدانی که صید تو در کدامین مکان در چنگ توست. کسی در ایران به دنبال فیل نمی گردد.

نکته دیگر سکوت و استتار است. سکوت و استتار باعث می شوند تا محیط صیدگاه هم چنان طبیعی جلوه کند. تو نمی توانی چلپ چلپ وارد آب شوی، با سرو صدا تور خود را بیندازی و انتظار ماهی فراوان داشته باشی. صبر و سکوت، آن گاه به موقع عمل کردن، اساس کار است.

وقتی این همه را دانستی، باید هماهنگ ترین سلاح را انتخاب کنی. باید بدانی برای چنین صیدی در این وضعیت، کدام سلاح مناسب

است. گرم یا سرد، انفجاری، تله، تور، قلاب، دام و دانه... تو باید همواره هماهنگ‌ترین سلاح با شرایط صید را برگزینی و همان را به کار ببندی.

تو باید چیزها از صید خود بدانی. آیا صید تو آبی است؟ خاکی است؟ یا هوایی؟ او چه می‌خورد؟ آبشخورش کجاست؟ فردی زندگی می‌کند یا جمعی؟ دشمنش کیست و توسط چه کسانی خورده می‌شود؟ نقطه ضعف‌اش کدام است؟

آیا اهل استتار است؟ حداکثر سرعت انتقال و شتابش چقدر است؟ آیا نسبت به نور حساس است؟ به بوها چطور؟ دارای چه جنسی از صداست؟ زیر یا بم؟ میانه‌اش با گرما چطور است؟ با سرما چه؟...

آن گاه تو را به دست من داد و گفت: بگیر. ببینم چه فهمیده‌ای! تو را گرفتم و همان گونه که آموخته بودم آن را در دست چپم به فاصله نیم متر از بدنم جمع کردم. آن گاه به جریان آب نگاه انداختم. بهترین جا را روی تخته سنگی دیدم که در آب فرو رفته است. آرام به طرف تخته سنگ رفته و روی آن قرار گرفتم. سپس با دست

راستم بخش پرتابی تور را گرفتم و منتظر لحظه پرتاب شدم. صبر کردم تا حتی سایه‌ام جزئی از جریان آب شود.

لحظه پرتاب فرا رسید. تور را با شتاب پهن کردم اما انگشتانم در شبکه‌های آن به دام افتاد و تور به دور خودم پیچید. از روی تخته سنگ به آب افتادم.

کنار ساحل رودخانه، گره‌های تور را یکی یکی باز کردیم. من از کم استعدادی خودم اندکی مغموم بودم ولی استاد به پایم زد و گفت:

تو خود را صید کردی! و این نشانه خوبی است. صید خود، قبل از هر صید دیگر است. مراد از آن چه که گفتم، محبت بود و صید برای خدا. آن گاه که مسیح علیه السلام به برخی از حواریون علیهم السلام گفت، تور را رها کنید و به دنبال من بیایید تا صید حقیقی را نشانتان دهم، مراد همین بود. اگر اصل محبت را بفهمی از هر قاعده‌ای بی‌نیاز می‌شوی. کار با محبت، آسان و پر نتیجه است.

باید بدانی که در این ناحیه از روح، یک اصل، اصیل است و آن محبت است. و خدا عین محبت است. اهل این ناحیه با محبت،

آگاهی صید می‌کنند. زیرا آن‌ها به خوبی می‌دانند که محبت به نوبه خود، هم اقتدار می‌آورد هم آگاهی. اما اینان محبت را به خاطر خود محبت، دوست دارند و آن چه در پی دارد را «برکات» آن می‌خوانند.

آنگاه که دوست داشتن آغاز کنی، از همان لحظه به زندگی لطیف وارد گشته‌ای. جواز ورود به این ناحیه، محبت به مخلوقات خداست. زیرا هر کدام از مخلوقات، نصیبی از خدا یافته‌اند و تو با محبت به آن‌ها، گوئی درصید خود خدا نشسته‌ای. و چون خدا آگاهی مقتدر است پس تو از آگاهی و اقتدار به قدر محبت، نصیبی خواهی داشت. این اصل، ساده، فراگیر و بی‌چون و چراست. به تمثیل می‌توان گفت که محبت ورزی چون صیادی است اما صید او، قلب‌هاست. و قلب اهل ایمان، عرش رحمن است.

و این صید، از ضروریات است زیرا بسیاری در مرداب‌های جهالت و گنداب‌های داشتن و خواستن، فرو رفته‌اند. صیادی باید تا آن‌ها را از آن چه که در آن واقع شده‌اند نجات بخشد. کاری که مسیحا صلی الله علیه و آله می‌کرد این چنین بود. او صیادی استاد بود و استادی صیاد.

این وادی، آسمانش محبت، زمین‌اش پذیرش و روابط‌اش خدمت است. زمین به آسمان خدمت می‌کند و آسمان به زمین.

خدمت زمین به آسمان، پرورش دانه‌های محبت است و تقدیم میوه‌هایش به آن. و خدمت آسمان، باران برکات است برای توسعه این کشت نجات بخش. اهل این وادی این خدمت متقابل را می‌شناسند، با محبت عروج می‌کنند، در حقیقت جای می‌گیرند و جاودانه می‌شوند.

هنگامی که به چشمهٔ محبت دست یابی، نهرش را گشوده‌ای و فرو دست را حیات بخشیده‌ای. هر چه از این چشمه بیخشی، آبش فزون‌تر می‌شود. این راز ماندگاری «برکت» است. برکت محبوس کردنی نیست زیرا در ذات خود، فزونی و فراگیری را نهفته دارد. برکت، وجودی است آسمانی که زمین ما بی‌آن، خشک و بایر می‌شود. برکت، نیرویی آسمانی است، وجودی زنده است که چون به چیزی برخورد، زنده‌اش کرده، بر آن می‌افزاید. برکت، شخص را مبارک کرده و حیاتش را در هر قلمرویی توسعه می‌بخشد. برکت، کیمیاگر است و هر دم مس تو را طلا خواهد کرد. برکت فقط

ویژه مال نیست بلکه در همه ابعاد کارآمد است. آن گاه که گوش تو برکت یابد، تو شنوا می شوی. آن گاه که چشمانت برکت یابند بصیرت می یابی. قوای مدر که تو با برکت، اقتدار می یابند.

برکت در دست صاحبان برکت است. در دست ابراهیم علیه السلام است. در دست یعقوب علیه السلام است. در دست مسیح علیه السلام است و محمد صلی الله علیه و آله. برکت در دست معلمین الهی است. در دست کسی است که خدا با اوست و او با خدا.

برکت در دیار «محبت» به وفور یافت شدنی است. اگر روزی با برکت روبه رو شدی و از آن برخوردار گشتی، آن را حبس نکن. شیر آن را باز بگذار تا به اهلش برسد. برکت، نیروی فزاینده حیات است و نباید از حرکت باز ایستد.

در طول تاریخ بسیاری به دنبال برکت بوده اند. چه سفرها که نکردند، چه خطرها که به جان نخریدند و چه سرمایه ها که ز کف نداند. زیرا می دانستند که برکت، نیروی اعجاب برانگیز است. ارزشی است که چیزی هم سنگ آن نیست. و آن ها می دانستند که وجود دارد پس عمر خویش را در جستجویش سپری کردند. به یاد

آر که یعقوب عليه السلام چگونه برکت را از پدر دریافت کرد و چیزی برای برادرش «عیسو» باقی نگذاشت. آن سرنوشت عیسو، حیران در بیابان ها. و این سرنوشت یعقوب عليه السلام، بنی اسرائیل، یک قوم خاص خداوند که به آن ها گفته شد «فضلتکم علی العالمین»^۱. برکت که باشد ریالی از تو، کار جهانی خواهد نمود و چون نباشد کوه طلائی به پیشیزی نمی‌ارزد. محبت و برکت، دوستان دیرینه‌اند. با محبت، خود را به برکت نزدیک گردان.

با استاد قدم زنان از کنار نهر به سوی منشأ آن حرکت کردیم. هر چه جلوتر می‌رفتیم منظره‌ها زیباتر و لطیف‌تر می‌شدند. پوشش گیاهی سبز، تخته سنگ‌های سرخ و زرد، آسمانی آبی، و نهری که معلوم نیست به چه رنگی در آمده است، پیوسته طیف خود را به یکدیگر انعکاس می‌دادند.

^۱ شما را بر جهانیان برتری دادم. قرآن ۲/۴۷. بقره.

استاد ادامه داد: محبت، حقی است که باید تمامی بافت‌های عالم از آن برخوردار شده، حیات گیرند. محبت خلاف عدالت نیست. هم مسیر عدالت است. بلکه عین عدالت.

روزی خواهی فهمید که این دو یکی بوده‌اند.

باید بدانی که عدالت، خود در بطن محبت جا دارد. و این نکته به خوبی از بسم الله الرحمن الرحیم نمایان است. خداوند خود را به صفت رحمت می‌شناساند. تقابلی بین محبت و عدالت وجود ندارد. آن چه هست همسویی است.

در یک محبت اصیل، عدالت خود به خود جاری می‌شود. چون همواره با اوست. پس مگذار توهم عدالت، بهانه‌ای شود که از محبت باز مانی. محبت هر جا برود عدالت را می‌برد. پس نگران نباش. عدالت با محبت رشد می‌کند. رشدش با اوست و این نکته را جز الهیون کس در نیافته است.

اما محبتی که اصالت ندارد، یعنی بر پایه نیت صادقانه استوار نگشته است، یک مکر است. و مکر، محبت نیست. مکر، تزویر است. نقشه است. در مکر، محبت، مغز نیست پوسته است. آنان که فقط

ظاهری محبت آمیز به خود می گیرند، دشمنان محبت اند. دشمنانی که لباس دوست بر تن کرده اند.

در محبت اصیل، منتی در کار نیست. در دجله انداختن است و در بیابان باز گرفتن. اهل محبت، محبت را پاس می دارند. چه خواهد شد و چه نتیجه ای خواهد داد، آن ها را در بند نمی کند زیرا اهل محبت نیک می دانند که محبت راه خود را در هر وجودی باز کرده و روزی به ثمر می نشاند. هیچ دیوار بلندی نمی تواند محبت را عقیم کند و آن را بی خاصیت سازد. تاریخ در حافظه خود، بسیاری از دشمنی ها را سراغ دارد که با محبت به دوستی های عمیق بدل شده اند. کیمیاگری محبت بر کس پوشیده نیست. اما عمل به آن همچنان کم یاب است.

یکی دیگر از نکاتی که درباره محبت باید بدانید این است که محبت، دلسوزی نیست. «دلسوزی» نوعی قضاوت است. قضاوتی که منبعت از احساسی زودگذر تلقی می شود. محبت، ریشه دار است و از جنس نور. اما دلسوزی کور است. دلسوزی یک عکس العمل سریع عاطفی است و ریشه در جهان عاطفه ها دارد. دلسوزی اغلب

یک دخالت نا به جا در روند هستی است. آن هم بدون آن که رشد کسی را مد نظر داشته باشد. آنها که بدون محبت واقعی دلسوزی از خود نشان می‌دهند به واقع در پی درمان ناهنجاری‌های روانی خود می‌باشند. محبت، فعال است اما دلسوزی، منفعل. محبت، مصلح است و صلاح را نشانه رفته، اما دلسوزی، واکنش یک احساس است بدون هدفی متعالی...

ما اکنون باید از سرایشی تندی بالا رویم. آن بالا، در آن بلندی، منشأ نهری است که باعث بسیاری از زیبایی‌ها بوده است. اکنون اگر بخواهیم سرچشمه را ببینیم چاره‌ای جز صعود نداریم. پس این سختی را به جان می‌خرم تا با لذت دیداری که از پی دارد آرامش یابم. سرایشی تندی است اما استاد به چابکی بالا می‌رود. خسته می‌شوم. سر می‌خورم. نفس نفس می‌زنم. آیا در فراز چیزی هست که ارزشش را داشته باشد؟! حتماً این طور است. باید بر خویش غلبه کنم، خستگی را به یاد نیاورم و هم چنان بالا روم. استاد سبک بار می‌رود. حتی به عقب نگاه نمی‌کند. او دلسوزی در کارش نیست و می‌داند که باید این مشقت را تحمل کنم.

رسیدن چه زیباست. این جا در اوج، نسیمی جان فزا می‌وزد و منظر دید، ناب است. نهر در آن پایین چون نواری نورانی تا سرزمین‌های دور کشیده شده است. اما در این بالا، بر این فراز، سر چشمه چیزی نیست جز سنگی شکافته! این همه آب، از دل تخته سنگی بر می‌خیزد که تمام شدنی به نظر نمی‌رسد آب می‌جوشد و می‌جوشد. باریکه‌ای که قرار است به رودی پر خروش تبدیل شود. استاد گفت: همین طور هم می‌شود چون همین طور شده است.

اگر دیواره سنگی قلبی بشکند، امواج رحمت و محبت از اعماق آن، بیرون می‌زند. امواجی که تمامی نخواهد داشت.

همان جا کنار تخته سنگ نشستم تا استاد بیشتر از زوایای محبت بگوید. «پیشانی بلند» نیز در حالی که لبخندی به لب داشت از پشت صخره خود را به ما رساند و کنارمان نشست. آن گاه استاد کف دستش را به آرامی در آب سرد چشمه فرو کرد. به چشمم موجی از آگاهی، چشمه را نورانی نمود و به صورتمان تاباند.

آن گاه استاد ادامه داد: محبت آگاهی می‌آورد. نور می‌آورد. و این آگاهی نورانی، لطیف و دلچسب است.

وقتی به کسی محبت می‌کنی آن شخص، حقیقت خود را بر تو آشکار خواهد کرد. میزان این آشکاری بسته به میزان اخلاص محبتی دارد که تو اعمال کرده‌ای. این آگاهی گاه دفعتاً اتفاق می‌افتد گاه به مرور، اما اتفاق می‌افتد. زیرا تو با محبت از اعماق وجود او گذشته‌ای. و هر گاه از چیزی این چنین گزین گذر کنی از آگاهی‌های آن برخوردار گشته‌ای. این روندی جاری است و شامل هر پدیده‌ای می‌گردد. زیرا آگاهی کیهانی در تماس با تمامی موجودات قرار گرفته است. فقط نقبی لازم است تا بتوان به آن دست یافت. این نقب با محبت امکان‌پذیر می‌شود. اهل محبت به خوبی می‌دانند که آگاهی‌های ناب به طور اسرارآمیزی در پی محبت سرازیر می‌شوند. شیوه مسیحا علیه السلام محبت است و او اگر بخواهد از پستوی هر کس مطلع است. او با محبت، در آگاهی مست می‌شود و آگاهی را می‌باراند.

هم چنان که به استاد با محبت می‌نگریستم و کلامش را به وجودم جذب می‌کردم، آگاهی مرموزی مرا در بر گرفت. محبت به او کار خودش را کرد و او را از چهره معمول خارج نمود. او لطیف شد.

نور شد. خود چشمه شد. جریان نمود و بر وجودم تابید. او یک آگاهی ناب است.

با آبی که «پیشانی بلند» از چشمه به صورتم پاشید به خود آمدم. استاد گفت: همه دوست داشتن‌ها به دنبال خدایند. آن‌ها محبوب حقیقی را می‌طلبند. محب «أشد حباً لله»^۱ است. بالاترین محبت او از آن خداوند است. اگر می‌بینی که سالک، شهد محبت را به کام خلق الله می‌ریزد، برای آن است که به منشأ خویش واصل آید. کار او پیوند زدن و یکپارچه ساختن است. او خدای محبوب را نشانه دارد و هر دم با خدمت کردن به مخلوقاتش، مشغول خدمت‌گزاری اوست.

محبت هر جا برود، کار خود را می‌کند. او زنده و هوشمند است. پس از مکتبی استاد دستی بر چشمه فرو کرد و در نگاه بهت زده‌ام چون زلالی گوارا با آن یکی شد! او دوباره چشمه شد و باز جاری گشت!

^۱ شدیدترین حب را به خدا دارند. قرآن ۲/۱۶۵. بقره.

«پیشانی بلند» نگاهم را به سوی خود برگرداند و گفت: سرزمین محبت امن است زیرا شر، نفوذ به آن نتواند. آن گاه لبخندی زد و داستانی برایم گفت.

روزی در فرو دست دو دزد به سراغم آمدند. من به زیر سایه درختی سر بر یک پرمحبت گذاشته، آرمیده بودم. هنگامی که دزدان گفتند چه داری؟ گفتم چیزی در برم نیست جز محبت. یکی از آنها گفت به کارم نمی آید. پس راهش را گرفت و رفت. اما دیگری که میخواست دست خالی برنگردد محبت را قبول کرد آن را بوئید و گفت چگونه از آن بهره مند گردم؟

بدو گفتم: به اولین شهری که رسیدی همان جا بمان. بیست و یک روز بی دریغ به اهالی آن جا محبت کن و هیچ چشمداشتی نداشته باش. این تنها کاری است که می کنی بقیه کارها را خود محبت خواهد کرد.

او رفت و همین کار را کرد. و چون نزد مردم شهر محترم شد، اندک اندک کارش بالا گرفت. محبت در وجودش دست اندر کار شده بود. هر چه را که می داد و هر چه را که می کرد، ده برابرش

به سویس باز می‌گشت. محبت چون وجودی زنده، در وجودش
نهادینه شده بود.

سال‌ها بعد که از شهر گذر کردم، می‌دانی آن مرد چه شده بود؟
شهردار امین شهر که همه به سرش قسم می‌خوردند. اما آن دیگری
که محبت را نپذیرفته بود بر سر دار تاب می‌خورد. یکی شهردار،
یکی بردار. آری محبت سرنوشت‌ها را می‌سازد. این نکته را آن‌ها
که دیده‌اند بخوبی می‌دانند.

«پیشانی بلند» جرعه‌ای از آب چشمه نوشید و گفت: اکنون
مهم‌ترین نکته در باب محبت را که از استاد آموخته‌ام به تو تقدیم
می‌کنم.

محبت با آزادی و آزاد سازی معنا می‌یابد. اگر محبت آزادی را به
ارمغان نیاورد، فریب شیطان است. محبت، آن نیست که بخواهی
کسی را اسیر و در بند کنی. محبت تو باید دیگران را در حیات
پاک خدا داده‌شان آزاد سازد و به آنان استقلال بخشد. محبت آن
گاه به بار نشسته است که دیگران را بر پای خویش استوار کرده
باشد. محبت اصیل، آزادی معنوی را هدیه می‌دهد. نتیجه این محبت

فرو ریختن دیواره‌های مخرب ذهنی است. برای همین است که اساتید می‌آیند و آن گاه که بخواهند می‌روند زیرا آنها نمی‌خواهند که یک سالک را وابسته به خود کنند. کار آنان وقتی به انجام می‌رسد که سالک، آزادانه روی پای خویش ایستاده باشد. آنها اسیر نمی‌خواهند بلکه آزاد و آزاده تربیت می‌کنند. این آزادی، یک آزادی مقدس است که هدیه‌ای هم سنگ و هم طرازش نیست. تو آن گاه که آزاد شوی به بار نشسته‌ای. بدان که دین در عصری که پیش روست چهره باطنی خود را که همان آزادی و کرامت انسانی است به منصفه ظهور خواهد رساند. آماده دین خدا که همان آزادی مقدس جهانی است باشید. قیود، انکسار خواهند یافت. این ندای سوره نصر است که لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شود. کشور به کشور آن را ببینند. مردم دریافته‌اند که «دین الله» آزادی است زیرا خدا آزاد است و دینش شبیه خود اوست. و این معنا هزاران سال طول کشید تا دانسته شود. آنکه برخوردار از آزادی است هموست که صاحب دین است. دین بدون آزادی و حریت، فریب شیطان است.



تسلیم

در بیشه‌ای پر درخت، از لابه‌لای شاخ و برگ‌ها قدم می‌زنیم. راه ناهموار و پر پیچ و تاب است. استاد تأکید کرده فقط و فقط پا جای او بگذاریم. و این تأکید، رفتن را کند و سخت نموده است. هر بار که استاد نکته‌ای را تأکید می‌کند به وحشت می‌افتم، احساس ترس سراپایم را فرا می‌گیرد زیرا می‌دانم که هر آن، وقوع اتفاق غیر مترقبه‌ای امکان دارد.

قرار است هر جا که او می‌رود برویم و هر کار که او می‌کند همان را بی‌چون و چرا انجام دهیم. استاد در جلو، من در وسط و «پیشانی بلند» از پی می‌آید.

دقت می‌کنم تا پایم را درست جای پای استاد بگذارم. همین دقت باعث کندی‌ام شده است. اما «پیشانی بلند» صبوری می‌کند و هیچ نمی‌گوید. او موجود صبور و معقولی است.

ناگاه استاد هم چنان که می‌رود، دو دستش را چون بال‌های هواپیما می‌گشاید. جالب آن که دستانش به هیچ کدام از شاخ و برگ‌های راه برخورد نمی‌کند و نرم و راحت فضای بین آن‌ها را می‌شکافد و می‌رود. من نیز همان می‌کنم و سعی می‌کنم تا به برخورد احتمالی دستانم به شاخه‌ها، بی‌توجه باشم. اگر قرار باشد تسلیم باشم پس هیچ اتفاقی نمی‌افتد. و اگر هم بیفتد میمون و مبارک است. به ترسم چیره می‌شوم و هم چنان پا جای پای استاد گذاشته، می‌روم.

اندک اندک کار لذت بخش می‌شود. سختی به آسانی می‌گراید و خود را سبک بار حس می‌کنم. دیگر نیاز به تمرکز و اندیشه نیست. من در آغوش نیرویی مرموز به پیش می‌روم. با آن که دستانم باز است اما هیچ برخوردی با شاخ و برگ‌های انبوه پیدا نمی‌کنند. این جا حتی باد نیز هماهنگ است. آن گاه که باد، شاخ

و برگگی را تکان می‌دهد، درست همان زمانی است که باید دستان
من از کنارشان بگذرد. محشر است...

آنی مغرور می‌شوم و غرور همان چیزی است که انسان را زمین
می‌زند. پایم می‌لغزد و با صورت به زمین می‌خورم. هنگامی که
برمی‌خیزم خود را کنار پیاده رویی شلوغ و پر ازدحام می‌یابم!
خدایا غرور، عجب خطی است! مرا به کجا پرتاب کرده است!
مطمئنم که با استاد و «پیشانی بلند» در بیشه حرکت می‌کردیم.
هیچ شکی ندارم. از این وضع تعجب نمی‌کنم زیرا بارها عوض شدن
تصاویر را تجربه کرده‌ام و جهان‌های موازی را می‌شناسم.

راهی برای برگشت حتما وجود دارد. دوباره به جلوی پایم نگاه
می‌کنم. اگر بتوانم جای پای درست را بیابم از این محیط شلوغ
خلاص می‌شوم. خدایا جای پایم دقیقاً کجا بود؟ روی آن قلوه
سنگ؟ کنار آن تنه بریده شده درخت؟ آن سوی آن برگ؟ باید
اشتباه نکنم. باید به یاد آورم و الا از راه پیمایی با او محروم
می‌شوم. لحظه‌ای به فکر فرو می‌روم. اما چیزی به ذهنم نمی‌آید.
خجالت زده از خود استاد کمک می‌طلبم اما کمکی نیست...

در جهان نقاطی است که اگر آن‌ها را بیابی از وضعیتی خارج و به وضعیت دیگر وارد می‌گرددی. این نقاط غیر از آن مکان‌های اقتدار است که دیگران از آن سخن گفته‌اند. این نقاط صرفاً منفذند و چون درهای ورود و خروج عمل می‌کنند.

خدایا اگر دقیقاً آن را نیابم، در راه مانده می‌شوم و این در راه ماندگی برایم حس «ابن السبیل»ی است که خواهان آن نیستم.

پیرمرد سیگارفروش، تنها کسی است که زیر چشمی مرا می‌پاید. او می‌داند که من به دنبال جای پایم می‌گردم. این آگاهی از نگاهش پیدا است. او از راز جای پا آگاه است. پیرمرد همچنان که به من خیره است سیگاری روشن کرده و می‌گوید: به قبرستان خوش آمدی!... هر که را جسم دادند، درقبرش کردند!... به جماعت نگاه کن، همه در قبر جسم‌اند. یک غلاف سخت و زمخت. البته سنگین هم هست. (می‌خندد). تو هم داری و هی باید آن را به این طرف و آن طرف بکشی. تازه، کلی هم خرج و برج دارد!

جالب است، هم در قبرت کرده‌اند، هم باید هزینه قبر را خودت تأمین کنی!

از پیرمرد خوشم آمد. آگاه می‌نمود و عجیب. به او گفتم: تو جای
پایم را می‌دانی؟

گفت: می‌دانم اما اهل گفتن نیستم. هر کس باید جای پای خویش
را خود بیابد.

آنگاه به ازدحام جمعیت در حال رفت و آمد، اشاره کرد و ادامه
داد: اینها که می‌بینی، جای پایشان را گم کرده‌اند و این چنین در
قبر جسم، جا خوش کرده‌اند. (می‌خندد). اینجا پسر قبرستان است!
و اینها نیز اهل قبور. منتظرند تا کسی بیاید و «بعث من فی
القبور»^۱ کند.

اندکی به فکر فرو رفتم. تعبیر جسم به قبر، بسیاری از ابهامات
تفسیری را از ذهنم زدود. آری از پیرمرد سیگارفروش هم می‌توان
تفسیر آموخت.

همانطور که به دنبال جای پایم می‌گشتم و نقطه به نقطه را امتحان
می‌کردم به او گفتم، دیگر چه می‌دانی؟!

^۱ کسانی را که در قبرند برانگیزد. قرآن. ۲۲/۷. حج.

پکی به سیگارش زد و به حلقه‌های دود تیره نگاهی انداخت و گفت: دیگر این که تو دوازده لایه‌ای می‌شوی! یه چهار تا و یه هفت تا و یه یکی. دارم می‌بینم. دوازده نفری که چون لایه‌های پیاز در هم فرو رفته عجین شده‌اند. البته سه نفره و هفت نفره هم داریم. اما قاعده دوازده تایی یک چیز دیگر است. در قالب‌های دوازده تایی غالباً یکی می‌ماند حتی اگر همه بروند. می‌فهمی پسر؟! گفتم: نه. البته که نمی‌فهمم. بی تفاوت ادامه داد: پس یک روز از استادت بپرس!

حرف‌هایش سنگین و دیر هضم است. همچنان که به دنبال جای پایم می‌گردم به حرف‌هایش گوش می‌دهم اما جدی نمی‌گیرم زیرا عادت کرده‌ام اینگونه تعابیر را فقط از استاد بیاموزم. از او پرسیدم تو چرا اینجا مانده‌ای؟! پک عمیقی به سیگارش زد و با آه، دود آن را بیرون داد و گفت: من دوازدهمین خود را گم کرده‌ام. از دست داده‌ام. آن لایه دوازدهم را به جای مراقبت به فراموشی سپرده‌ام... راهی ندارم جز آنکه دانای کل خود بیاید و دیه را یکجا پرداخت کند و خلاصم سازد... استادت مرا می‌شناسد. سلامم را به او برسان.

چهار تا بهشت. هفت آسمون با یک خدا. دوباره پکی به سیگارش زد و این بار صورتش در پشت دودها ناپدید شد.

ناگاه ندا آمد: پایت را کنار آن تنه درخت بگذار. طوری که جلوی پایت پشت به باریکه آب باشد. صدای «پیشانی بلند» بود. همین کار را با شوق انجام دادم و از آن فضای سرد و تاریک زمستانی خلاص شدم. ما دوباره در راه، همراه و هم داستان شدیم و پا به فضای بهاری گذاشتیم. در انتهای بیشه، بعد از انبوه سنگ‌های غلتیده از کوه، پشت درختان پر برگ سدر، غاری است که ارتفاع دهانه آن به قامت یک انسان است. با آن که زیباست اما خالی از خوف نیست. اکنون کنار دهانه آن روی زمین نشسته‌ایم. استاد گفت: برخی فکر می‌کنند تسلیم، اسارت است. اما این طور نیست. تسلیم، درست رفتن و سالم رسیدن است. خود را به بلد سپردن و از خویش مقدس حفاظت نمودن است. تسلیم، تقدیم خود است به تعالیم استاد. و تا این شرط محقق نشود سلوکی در کار نخواهد بود. آن که می‌خواهد نجات یابد، باید بتواند ببیند، بشنود و بداند. و این همه جز با تسلیم میسر نیست. تسلیم شرط لازم و ضروری تمام مکاتب

باطنی در پذیرش رهرو است. این امر چون عمل جراحی صعبی است که بیمار باید تمام وجود خود را بی‌حرف و نقل در اختیار صاحب امر قرار دهد جز این باشد هیچ جراحی حاضر به اقدام نخواهد بود. در یک سلوک ناب چیزهایی از وجود سالک باید کنده شود و فضیلت‌هایی اضافه گردد و این کار در حیطه استادی است که محیط بر کار است. و تا تسلیم نباشد امر به انجام نمی‌رسد. طی طریق مردگی تا زندگی، استاد الهی می‌خواهد و استاد الهی، تسلیم بی‌قید و شرط.

تسلیم قاعده محمدی ﷺ است، حتی آن گاه که موسی عليه السلام با خضر عليه السلام همراه می‌گردد به واقع دست اندر کار تبیین این قاعده شده است. قاعده تسلیم از ازل وجود داشته و بزرگان آن را به کار می‌بسته‌اند. اگر به آیات خدا نگاهی بیندازی خواهی دید که انبیا گذشته خود را مسلم خوانده‌اند. و از این که بی‌چون و چرا تسلیم امر خدا باشند افتخار و مباهات می‌کنند. روند نجات بی‌تسلیم راه به جایی نخواهد برد و این مهم را همه مکاتب باطنی می‌دانند.

تسلیم در این ناحیه یک تسلیم بی قید و شرط است. نمی توانی بگویی آن چه را که عقلم پذیرفت، می پذیرم و آن چه را که نپذیرفت نمی پذیرم. هیچ استادی چنین سالکی را به رهرویی نمی پذیرد. داستان موسی علیه السلام و خضر علیه السلام همین را فریاد می زند. موسی علیه السلام حتی اجازه سؤال کردن ندارد.

استاد در این معنا همان تجلی روح الهی است. و روح الهی کار خود را خوب می داند و این تویی که نباید از او عقب بیفتی.

البته باید گفت که این معنا از تسلیم، چنان برای مستبدان تاریخ و سوسه انگیز بوده که آن را در روند قدرت طلبی و سیاست بازی خود آورده و خواهان تمکین همگان با این توجیه و بهانه گشتند اما واضح است که ما در رابطه با روح الهی و تجلی حق سخن می گوئیم و این گونه سیاست های مستبدان تاریخ، برای رهروان حق بسیار نخ نما شده است. آن چه که در تسلیم موج می زند آزادی، حریت معنوی، کرامت انسانی، زندگی متعالی و نجات الهی است. واضح است که هیچ کدام از این معانی در حیطه مستبدان تاریخ

شکوفه نشده و نخواهد شد. پس همواره باید مراقب سوء استفاده نامحرمان از این معانی متعالی بود.

راه تسلیم، صریح و ساده است و اگر برای بسیاری مشکل می‌نماید از آن روست که نمی‌توانند اندک اختیار خود را با آن اختیار بزرگ تفویض نمایند. اینان هنوز در مرداب منیت خویش به سر می‌برند و با آن انس گرفته‌اند. تسلیم، منیت تو را می‌خشکاند و تو را از دست آن خلاصی می‌دهد. در تسلیم تو از دست طراحی‌ها و برنامه‌ریزی‌های نفس خویش خلاص می‌شوی و اجازه می‌دهی تا آن برنامه‌ریز بزرگ، برنامه‌های متعالی خود را در تو جاری کند. تو او را همه جانبه پذیرفته‌ای پس بدون تردید همو تو را به سعادت می‌رساند.

آن که تسلیم نیست معنایش این است که خود طرح می‌زند، خود می‌اندیشد و خود می‌رود. بدیهی است که این خود نابلد هر چقدر با استعداد و تیز هوش هم باشد باز راه به جایی نخواهد برد و عاقبت خسته و حیران در کوره راهی رسوب خواهد شد. و شاید سرانجامش جز این شعر نباشد:

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت

یک موی ندانست ولی موی شکافت

اندر دل من هزار خورشید بتافت

کاخر به کمال ذره‌ای راه نیافت

اما آن که تسلیم محض است بدون شک از امواج بی‌شمار آگاهی برخوردار است.

این چنین کسی فریاد می‌زند «سلونی قبل أن تفقدونی»^۱. «دانایی را از من طلب کنید قبل از آن که مرا دیگر نیابید» و یا ندا در می‌دهد که «لا یرقی الی الطیر»^۲ «هیچ مرغ بلند پروازی به اوج اندیشه من نمی‌رسد».

در تسلیم، آگاهی موج می‌زند. آنان که در این ناحیه از روح به سر می‌برند همواره از آگاهی‌های ناب و مرموز برخوردارند.

باید بدانی که خدا برای هر قومی یک هادی قرار داده است. «لکسل قوم هاد» این هدایت‌گران، واقعی‌اند و از جنس توهم نیستند. اینان در

^۱ امام علی (ع) نهج البلاغه. ۳.

^۲ امام علی (ع) نهج البلاغه. ۳.

هر عصری و نسلی حضور دارند. هدایتگرانی‌اند که به زبان همان قوم سخن می‌گویند. زنده‌اند و زندگی می‌کنند. هر که آنها را طلب کند می‌یابد زیرا سیستم هستی هوشمند است و سائل را بی‌جواب نمی‌گذارد. چطور ممکن است که خداوند در خواست طالب هدایت را بی‌جواب بگذارد؟!

روح آن گاه که روح آشنا را بیابد در حوزه اسرار، دست اندر کار وحدت می‌شود و در نهایت با او یکی می‌گردد. در بسیاری از متون اسراری که بالاترین آن وحی است، وقتی که سخن از زوج و ازواج به میان آید مراد این مفهوم بلند معنوی است و این معنا فراتر از نرینگی و مادینگی است. هنگامی که فرد تسلیم می‌شود عشق جوشیدن می‌گیرد زیرا تسلیم حقیقی از سر عشق ممکن است. در این جا عشق و تسلیم چون دریایی در هم می‌جوشند و تولد نوینی را از فرد به جهان ارائه می‌دهند.

عشق هر تردیدی را در خود می‌سوزاند و فرد را خالی از هر گونه شائبه و آلودگی می‌کند. او اکنون خالی شده است و آماده است تا از حقیقت پر شود و پر می‌شود.

بین سالک و استاد، ملات عشق است. عشق به عاشق می گوید، نفس را فراموش کن تا حقیقت خود را به یاد آوری. لذا برای یک سالک، استاد همه چیز است. او استاد را در همه جا و در هر کاری ناظر می بیند. وقتی چنین رابطه ای برقرار گشت دگر جدایی این دو در هیچ عالمی امکان پذیر نیست. آن دو واحدند و دیگر فاصله ای وجود ندارد.

او به استاد یعنی همان روح الهی جذب شده است و این استاد فرید و یگانه است که از درون و بیرون بر او فرمان روایی می کند. سالک، استاد را غریبه نمی داند بلکه او را همان خود متعالی می انگارد.

یک رهرو فهیم می داند که پیرامون ما پر از آگاهی است. پر از انرژی است که کلاف در کلاف در حال رفت و آمدند. او همواره یک سیستم پیچیده و عمیق را که آن به آن در حال دهندگی و گیرندگی است، شاهد است. او به خوبی می داند که بدون روح الهی در این ازدحام از ازل تا ابد راه به جایی نخواهد برد. لذا تسلیم آن بودن را یگانه شاه کلید فهم هستی دانسته و از او جدا نمی شود.

تسلیم، بزرگراهی وسیع و مطمئن است که با هیچ کدام از راه‌های دیگر قابل مقایسه نیست. یک شاهراه برای کسب آگاهی و نجات نهایی است. هر بزرگی با تسلیم بودن به بزرگی رسیده است. این جا بندگی پادشاهی است.

آن که تسلیم حق شود از همان دم وارد بهشت الهی شده است. او برخوردار از نعمات را یکی پس از دیگری به تجربه خواهد نشست.

فرد تسلیم شده، هماهنگ‌ترین موجود با شعور کیهانی است. شعور خلاق که تمامی عالم را در بر گرفته است. پس سرنوشت چنین شخصی جز موفقیت و رستگاری نخواهد بود.

اگر نیک بنگری خواهی دانست که تسلیم بودن به تعالیم استاد، تسلیم بودن به تعالیم روح و در عین حال تسلیم بودن به تقدیرات الهی است. تقدیراتی که رشد و شکوفائی را نشانه رفته است.

با نگاهی می‌توان گفت، بشر یک وظیفه بیش ندارد و آن تسلیم حق بودن است. این حق، همان تقدیر الهی است که از ازل جاری بوده است. تقدیر الهی با اختیار و انتخاب تو گره خورده و با

قدرت، امر خود را به پیش می‌برد. تسلیم، کار را بر تو آسان و ادراک را سهل الوصول می‌نماید.

تسلیم به معنای انفعال نیست عین فعالیت است. تو اراده الهی را که همان راستی و درستی است پذیرفته‌ای و همان را جامه عمل می‌پوشانی. کوچک و بزرگ فرقی نمی‌کند. تو «حق» را در هر کاری ظهور می‌بخشی و این خود بالاترین و مقدس‌ترین امور است. استاد آن گاه برخاسته به درون غار اشاره می‌کند: این جا راهی تک نفره است که هر کس باید خود پا در آن نهد. راهی که فقط «فرد» را می‌پذیرد و فرد یعنی تو منهای هر چیز دیگر. اگر در تاریکی آن گم نشوی، اگر منحرف نگردی، به قله راه خواهی یافت. این غار راهی دارد به آسمان ناب. آن که تسلیم را فهمیده است جان به سلامت می‌برد. استاد این گفت و در تاریکی غار ناپدید شد. حاج و واج پیشانی بلند را می‌نگرم تا بلکه او به یاری ام شتابد اما او نیز در دهانه غار قرار می‌گیرد و جز جمله‌ای چیزی نمی‌گوید: اگر نمی‌توانی به خانه ات برگرد...
آن گاه او نیز در تاریکی غار فرو می‌رود.

حیران و بغض آلود برخاسته به اطرافم می‌نگرم. هیچ کس نیست و من دوباره تنها شده‌ام. بی‌اختیار فریاد می‌زنم: کدام خانه؟ کدام دنیا؟ کدام برگشت؟ چه آرامشی؟ من که چیزی ندارم، جایی ندارم، حتی صاحب یک خشت گلی نیستم. فکر کردی با که حرف می‌زنی؟!

... زندگی‌ام همیشه خود یک غار تاریک بوده است مرا ترسی نیست. من این پای خوب را مفت از دست نمی‌دهم.

گریه‌ام می‌گیرد... خود را رها می‌کنم تا با هر صدایی که بخواهم ناله سر دهم... آرام می‌شوم.

دوباره منم و یک تنهایی مفرط. دوباره غاری تاریک پیش روست. راهی پشت سر نیست. پل‌ها ویران شده‌اند. همان بهتر که نباشند. اینک منم و آیاتی که در سینه دارم. منم و خدایی که می‌دانم همیشه هست. خود را به غار می‌زنم و تاریکی‌اش را به جان می‌خرم. اگر قرار است نوری بیاید این نور باید از قلبم روشن شود. پس باکم نیست و می‌روم.

در غار نوری نیست. ناچار دستم را به دیوارهٔ غار می‌گیرم و در آن آهسته آهسته فرو می‌روم. دیگر نه کمکی است و نه رد پای... می‌روم... و می‌روم...

غار در پیچ و خمی تاب‌دار به یک دو راهی رسیده است. با لمس دستانم در می‌یابم که دو حفره چون دو دهان سنگی مرا به خود می‌خوانند. خدایا از کدامین شیار بروم. لحظه‌ای توقف می‌کنم تا ببیندیشم، تا فکر کنم. عجب حماقتی! چه فکری؟! چه اندیشه‌ای؟! این جا هیچ فکر و اندیشه‌ای کاربرد ندارد. هر طرحی توهم است. بهترین راه همان «بی ذهنی» است. دور کردن هر فکر و اندیشه است. خاموشی گفتگوهای درونی است. و من این را به خوبی از استاد آموخته‌ام. آن گاه که در فکر خود نباشی آسمان در فکر تو خواهد بود. همین اتفاق می‌افتد و دوباره خود را در حرکت می‌یابم. من رونده‌ام و غار را در می‌نوردم.

هم چنان که با این سرمایه می‌روم سبک‌بارتر می‌شوم. گویی پاهایم در اختیار کس دیگری است. کسی مرا می‌برد و من محمل او شده‌ام.

از «شب تاریک روح» نیز می‌توان گذر کرد. گوئی این جا «حافره» است و من تجربه گس آیه «لمردودون فی الحافره»^۱ گشته‌ام. تاریک و ظلمانی است. انگار همه چیز جز امید رنگ باخته است.

آرام آرام صفحاتی از زندگی‌ام از ازل تا ابد بر دیواره‌های غار نمایان می‌شوند... نوری ریز و جنبنده که این پا و آن پا می‌کند... ، سختی سنگی که می‌شکافد... ، جریان خونی که فرو می‌ریزد... ، شرشرآبی که می‌چکد... ، صدای طبلی که می‌کوبد... ، ساحل آبی که فرو می‌رود... ، خانواده‌ای که می‌خندد... ، چشمانی که اشک می‌ریزد... ، سیاستی که چون بادکنک می‌ترکد... ، غفلتی که رنگ می‌بازد... ، فریادی که بر گِل می‌نشیند... ، داشتتی که فرو می‌ریزد... ، غروری که آب می‌شود... ، گندابی که می‌خشکد... ، و عشقی که شکوفا می‌شود... و هزاران تصویر دیگر که چون موج در هم می‌لولند.

^۱ ما به حفرة رد می‌شویم. قرآن ۷۹/۱۰. نازعات.

... در پشت هر تعلقی یک هیولا منتظر است تا تو را بلعد. در پشت هر چیز و هر احساس و هر فکر، بدون استثناء. هر کشش و جاذبه‌ای تو را به دهان هیولایی نزدیک می‌کند. برای همین است که باید یاد بگیری تا به چیزی دل نبندی.

اگر بتوانی ظرف ۳ ثانیه از هر چیزی دل بکنی و خود را از هر تعلقی آزاد کنی، دربند کردن و بلعیدن تو غیر ممکن خواهد نمود. زیرا تا هیولا بخواهد در عرض ۳ ثانیه خود و نیروهایش را جمع و جور کند، تو از آنجا رخت بر بسته‌ای. این ۳ ثانیه که گفتم حداکثر زمان تجربه شده است. بزرگان در کمتر از کسری از ثانیه این کار را می‌کنند. اما برای یک سالک ۳ ثانیه زمان مناسبی است. و او را از خطر می‌رهاند. هر تعلقی تو را به دهان هیولایی می‌کشاند که خروج از آن کار آسانی نیست. تو با تعلقات، هضم می‌شوی و دگر خودت نخواهی بود. با تعلق، تو تبدیل به یک شیء می‌شوی و این ظلمی است که بسیاری به خود روا می‌دارند. هیچ شیء‌ای برتر از انسان نیست. امروزه بسیاری، اشیاء دو پا شده‌اند که در شکم هیولا این طرف و آن طرف می‌روند. آنها فکر می‌کنند زنده‌اند، اما

این طور نیست. آنها در شکم هیولا هضم شده‌اند. تفسیر «مروا کراما» یعنی گذشتن بدون تعلق. تعلق را ذبح کن، به سرعت روان می‌شوی.

... نمی‌دانم کدام طرف می‌روم. حفره‌ها زیاد گشته‌اند... من به خود نمی‌روم، برده می‌شوم. این «بسم الله» است که کار خود را می‌کند. «شب تاریک روح» طولانی است خود را به در و دیوار نکوب. فریاد زن. صبور باش و امید را زنده نگاه دار.

پایم به سنگ می‌گیرد و به رو بر زمین می‌افتم. بوی گل به مشام می‌رسد. یک گل از خاک پاک و متعاقب آن قطره‌ای که از سقف بر گونه‌ام می‌چکد. آیا شکست خورده‌ام؟!

چرا شکست بخورم؟! من که چیزی نمی‌خواهم، به دنبال قدرتی نیستم. مگر کسی که اراده ازلی خداوند را طالب است شکست می‌خورد؟!

احساس گناه و گناهکاری عامل باز دارنده است. احساس گناهکاری یعنی شکست محرز. تو فقط باید در برابر خدای سبحان چنین احساسی داشته باشی. در هر شرایط و هر وضعیت دیگر،

چنین احساسی به شکست و درماندگی‌ات منجر می‌شود. انسان باید در زندگی‌اش جاری شود و تجارب خود را کسب کند. هر راهی تجارب خود را دارد. سخت یا آسان.

تو باید در مسیر خودت جاری شوی و هماهنگ با روند هستی پیش روی. این کاری است که باید از عهده آن برآیی. این یعنی همان زندگی هماهنگ. این یعنی راضی بودن به تقدیرات الهی.

راضی بودن، منفعل بودن نیست. هماهنگ بودن است. پس اولین قدم آن است که بتوانی خود را ببخشی و خویش را از چنگال ذهنیت گناهکار بودن، رهایی بخشی. تو باید خود را از این ذهنیت مخرب و بازدارنده خلاص کنی. تا آزاد نشوی، جاری نخواهی شد. گام اول، بخشش خویش است. استغفار به تو کمک می‌کند تا به آنی از گذشته خودت را بشویی. آن منی که گناه می‌کرد، مرده است و دیگر نیست. تو آن به آن نو می‌شوی.

وقتی بتوانی خود را ببخشی آنگاه بخشش دیگران به سهولت امکان‌پذیر می‌شود. آنکه نمی‌تواند دیگران را ببخشد، هنوز خود را

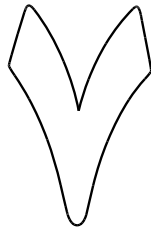
نبخشیده است. عدم بخشش، تخریب «حال» است و حال، حقیقت
زمان است.

برمی خیزم و دوباره رفتن را به جان می خرم. خدایا گریه در
سکوت چه مزه ای دارد. با دستانم اشک هایم را پاک کرده به
دیواره های غار می کشم. با هر مسحی تصاویر گذشته محو می گردند
و جای خود را به بشارتی که بر آستانه ایستاده، می دهند.

اکنون هوای تازه به مشام می رسد. یک هوای لطیف. خنکی
مرموزی دست اندرکار نوازش گونه هایم می شوند و در پی آن نور
کوچکی است که مرتب بزرگ و بزرگتر می شود... و آری، آنگاه
که روزنه به آسمان منجر می شود، آن ذره نیز خورشیدهای نهان
خویش را آشکار می سازد.

و سلام بر آسمان.

اینک آسمان پدیدار است.



لا اله الا هو

این آسمان، با هیچ آسمانی قابل قیاس نیست. این نگاه هم سنگ هیچ نگاهی نیست و این لطافت هیچ کجا یافت نشود. این جا زمین، خود یک آسمان است و از آن یگانگی می‌تراود.

این جا پایین و بالا ندارد، کوچک و بزرگ کدام است؟! او همه چیز است و همه چیز او. البته که او چیز نیست. او، اوست.

از فراز قله، مدهوش عالم یگانگی می‌شوم این جا ثنویت مرده است. دو گانه بینی و چند انگاری رخت بر بسته‌اند. این جا حتی تو نیز رنگ آسمان گرفته‌ای.

آن تسلیم بودن برای استثمار نبود برای رساندن به این فراز بود. رساندن به عینیت عشق، و لقاء خیر مطلق.

مفهوم «خیر و اُقی»^۱ این جاست. خوبترین و ماندگارترین، این آسمان است. این جا خدا حضوری ظاهر دارد و ظاهر و باطن یکی است.

^۱ بهترین و ماندگارترین. قرآن ۲۰/۷۳. طه.

این جا، جا نیست یک کیفیت بلند روحانی است. یک زندگی
متعالی است. با آن که پایت بر زمین است، سرت بر آسمان نقش
بسته است.

اینجا به ناحیه «هفتم» روح موسوم است. و از آن جا که بر تمام
اقالیم سبعه نیز اشراف دارد «هشتم» نیز هست. آن که این جاست
همه جاست. آن که از این آگاهی می‌نوشد آگاهی‌های دیگر را به
و فور در خود نهان دارد.

این جا «مما یشتهون» است. آنچه اشتها کنی موجود است. و
خورنده و خورده شده هر دو زنده‌اند و لذت می‌برند.

این جا فرایی است که هر فرویی در تیررس آن است. فکر، رؤیا،
مشاهده، سکوت، محبت و تسلیم و عشق. این جا، یک جا. در ناکجا.
آگاهی هست، لازم نیست به دستش آوری. زندگی هست، لازم
نیست به دنبالش بگردی. حقیقت هست، لازم نیست از هجرش اشک
بریزی. و سؤال نیست. و گمان نیست. و تردید رخت بر بسته است.
این جا یگانه بینی است. یگانه اندیشی است. یگانه خواهی است.
پس یگانه پرستی موج می‌زند. تو دیگر آلوده به چندگانگی نیستی.

تو از تشتت رهایی یافته‌ای و در واحد سکنی گزیده‌ای.

خدایا پس استاد و پیشانی بلند کجایند؟! من به درون که رفته‌ام؟!!

این جا درون سینه کیست؟!!

آرام بگیر و از آن چه هست راضی و خشنود باش. این جا در

ناکجا، اهل باطن و ظاهر یکی‌اند. این جا همه حاضرند در یکی. این

جا «مقام جمع» است. «مقام فرق» نیست. «و ما تشاؤون الا أن یشأ

الله»^۱ و شما چیزی نمی‌خواهید جز آن چه خدا بخواهد.

در حوزه یگانگی تو تنها نیستی، تو در واحد به سر می‌بری و درک

واحد می‌کنی. نه جدا هستی و نه جدا می‌بینی. تو خود را در وجود

همه چیز می‌بینی و همه چیز وجودشان را در تو. بنابراین هم هستی

هم نیستی. یک ظرافت غیرقابل وصف.

این جا شهر توحید است. اهل الله در این ناحیه به سر می‌برند و در

این فضا تنفس می‌کنند. توحید برای اینان چند جمله از این کتاب و

یا از آن اندیشه نیست. اینان توحید را زندگی می‌کنند. توحید را

نفس می‌کشند و آن را جامه عمل می‌پوشانند. اینان توحید را با

^۱ و شما چیزی نمی‌خواهید جز آنکه خدا بخواهد. قرآن ۸۱/۲۹. تکویر.

حیات خویش انعکاس داده فریاد می‌زنند. کلام در این ناحیه خلاق است. از یکی بر می‌آید و بر یکی می‌نشینند. این جا کلام از جنس وجود است و حرف نیست.

رزق این ناحیه «رزق واحد» است. همان است که به «رزق الله» مشهور است. به قوم موسی (ع) گفته شد از این رزق بخورید و بیاشامید زیرا آن که از رزق واحد بهره‌مند گردد اهل فساد و تباهی نخواهی بود.

اما قوم گفتند ما نمی‌توانیم بر «طعام واحد» صبر کنیم. ما طعام از نوع متکثرش را خواهیم. آن‌ها واحد خواری را پس زدند و این چنین بود که درد و رنج‌شان آغازیدن گرفت.

«مصر» جایی است که در آن طعام متکثر یافت می‌شود، پس اگر آن را بخواهند باید از این مرحله متعالی هبوط کنند. اما آن که خواهان سرزمین موعود است طعامش واحد است. هر که طعام واحد را رها کند به اسارت مصر متکثر تن داده است.

مصر دنیای متکثر است که فرعون خود را دارد. برای خروج از این مصر باید با خدایان آن به مبارزه برخاست. زیرا موحد مبارز هم

هست. مبارزه اصلی یک موحد قبل از آن که در زمین نمود یابد، در آسمان شکل می گیرد. او باید به تمامی خدایان مادی و ذهنی نه بگوید تا خدای یگانه، سرپرستی او را از درون و بیرون عهده دار شود. او باید بفهمد مبارزه اصلی اش آن جاست. و کسانی که بر آسمان‌های مصر متکثر نشسته و خدایی می کنند همان دشمنان دیرینه اند.

بدون تردید شماره معکوس این نیروهای نشسته بر آسمان متکثر خورده است. و آن گاه که ظهور تام حق، بارز شود این به ظاهر آسمان نشینان، اولین منکوب شدگان خواهند بود. این خدایان ذهنی سیطره یافته بر جهان‌های متکثر، دیر زمانی است که فرمان می رانند و با فرمان‌هایشان کشت بشر را به مخاطره انداخته اند «اتی امر الله فلا تستعجلوه»^۱. اکنون تنبیه از آسمان آغاز شده و به زمین می رسد و این تطهیری است که از باطن شروع و به اقصی نقاط ظاهر سرایت خواهد نمود. این روند تطهیر کل است. یک موحد پیش از هر چیز باید به مبارزه در آسمان خویش بیندیشد.

^۱ امر خدا فرا رسید آن را به شتاب می خواهید. قرآن ۱۶/۱. نحل.

نه گفتن به خدایان از درون آغاز شده به بیرون کشیده می‌شود. لا اله الا الله، پرچم مبارزه باطنی است. تا درون آزاد نشود، تا درون از قیود، رهایی نیابد، آزادی و آزادگی در بیرون محقق نمی‌شود. ما باید از اسارت خدایان رها شویم تا بتوانیم پا به سرزمین حریت معنوی گذاریم. و این مبارزه‌ای است که روح‌های بزرگ چندی است آغاز نموده‌اند.

وقتی تو زبان به لا اله الا الله می‌گشایی هر نوع عبودیت غیر را نفی کرده‌ای پس شایسته است که راست بگویی و جز او بنده کس و چیز دیگری نباشی.

لا اله الا الله گفتن‌های بسیاری دروغ است زیرا خود می‌دانند که بندگان زر و زور و تزویرند. و با دروغ، کسی رستگار نمی‌شود.

لا اله الا الله یعنی خدای من مال نیست خدای من مقام نیست خدای من شهرت نیست خدای من حتی آبرو هم نیست خدای من خود خداست خدای یگانه، خالق هستی.

با ذکر لا اله الا الله، تو تأثیرگذاری هر چیز دیگر را از زندگی‌ات نفی می‌کنی و فقط یک مؤثر را می‌شناسی و از هر حادثه‌ای عبرت

می‌گیری.

لا اله الا الله صراط مستقیم است، راه بی‌شبهه است. در یگانه بینی و یگانه اندیشی، تو در نهایت آرامش به سر می‌بری زیرا اضطراب‌ها و تشویش‌ها مربوط به چندگانه بینی‌ها و چند اندیشی‌هاست. لا اله الا الله نور است راه تو را روشن می‌کند و از بلا تکلیفی و در بدری فکری می‌رهاند.

لا اله الا الله جواب هر سؤال است. پر از آگاهی است و در آگاهی دیگر سؤالی نیست.

لا اله الا الله یعنی خداحافظ ای تشویش‌ها نگرانی‌ها ناامیدی‌ها و نامرادی‌ها.

لا اله الا الله یعنی اصل پیش من است. هستی نزد من است و من نزد او.

لا اله الا الله ذکر «حال» است همیشه ذکر «حال» بوده است. اهل حال با آن «حال» می‌کنند.

تو با لا اله الا الله در «صلح کل» به سر می‌بری. و در «صلح» همه چیز در خدمت است.

زیرا «الصلح خیر»^۱ صلح، بهترین است. «والله خیر»^۲.
در لا اله الا الله شفاست. زیرا جز خودش چیزی نیست که تو را
بیمار کند.

تنها بیماری تو، خود اوست که آن هم عین شفاعت است.
لا اله الا الله رمز بهشت است از این بهشت بیرون مرو.
لا اله الا الله، لا اله الا هو، لا اله الا انت و لا اله الا انا که در قرآن
آمده است همه اوست زیرا جز او الهی نیست.
با لا اله الا الله همه تجلی‌ها پس می‌روند و تو در یگانگی فرو
می‌روی. تو اکنون با این معنا موحد شده‌ای و جریان توحید در
وجودت جریان یافته است. تو دگر آن کسی نیستی که کارها را به
این و آن نسبت می‌داد و از اصل غفلت می‌نمود. تو آن یگانه و
منحصر به فردی که خود را با یگانه در وحدت یافته است. تو آگاه
شده‌ای.

^۱ صلح بهترین است. قرآن ۴/۱۲۸. نساء

^۲ خدا بهترین است. قرآن ۲۰/۷۳. طه.

تمثيل

جسمه

چشمه می جوشید. آن هم درست در بالاترین قلّه عالم. می جوشید و آب‌هایش را به تلاطم و می‌داشت... انگار تصمیم‌اش را گرفته بود. او می‌خواست بخشی از خویش را نازل کند. بخشی که هنوز به فرو دست، تن نیالوده و تجربه‌ای از سرزمین‌های دور بر نگرفته است... قُلُّبُ قُلُّبُ در سر چشمه جوشان، پایین و بالا می‌روم. گرد می‌شوم و روی بخش‌های دیگر آب می‌سُرم. گویی مرا ورز می‌دهند و آماده‌ام می‌کنند.

یک باره با فشاری مرموز از سطح چشمه به بالا پرتاب می‌شوم... دلم غنچ می‌رود... می‌ترسم... جدایی از سرچشمه واقعاً اضطراب آمیز است ولو آنی.

از آن بالا دمی به پایین می‌نگرم. عمق پائین معلوم نیست. مه‌ای که دور قلّه را گرفته است اجازه نفوذ هیچ نگاهی را نمی‌دهد... دوباره به دامان چشمه فرو می‌غلتم. این بار فهمیدم آن که باید جاری شود منم. این بار نوبت من است. اضطرابم شدیدتر می‌شود. دوست دارم دامان چشمه را رها نکنم تا شاید از تصمیم خود منصرف شود. اما از نگاه مملو از آگاهی‌اش دریافتم که کاری بیهوده است. و این تصمیم را از ازل گرفته‌اند... تسلیم شدم و سر فرو انداختم.

چشمه برای آخرین بار نوازشم نمود و به نرمی آب در گوشم زمزمه کرد: «این سنت است و همه ولو یک بار باید جاری شوند». ندایش آرامم کرد و اشک‌هایم را در خویش شست. «محزون مباش. دوباره وصلی در کار است و این عهدی است میان من و تو.»

می‌دانم که راست می‌گوید. دروغ در او راه ندارد. او پاک و زلال است. سرچشمه راستی و درستی است. آرام سرم را بالا کشیدم و دوباره نگاهش کردم... زیباتر از همیشه می‌نمود. لطیف‌تر و زلال‌تر.

هنگامی که نگاه هایمان در هم گره خورد، جوشش و تلاطم لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر شد... ما یکی بودیم و آب یک چشمه محسوب می شدیم. و چون یک اصل داشتیم چرخش او چرخش من شد... زلالی و لطافت او از اعماق وجودم گذشت. تند و سریع. بی وقفه و پی در پی.

آن چه بود رقص بود و چرخش در میان آگاهی آب. آه شدم داغ شدم ناله گشتم... و دگر هیچ نفهمیدم... من پرتاب شدم... اوج گرفتم و آن گاه که شتاب آرام گرفت، لحظه ای خود را بر فراز چشمه ساکن یافتم... من سه تکه شدم. بخشی که به چشمه بازگشت. بخشی که از شیار غربی قله جاری شد. و من که در شیار شرقی فرو غلتیدم.

در مه گم شدم و با سرعتی که نمی دانم معیارش کدام است به پائین سریدم... خدایا پس این فرو دست کجاست چرا نمی رسم! پائین دیده نمی شد... فقط اسمی از پائین شنیده بودم. یک جای تاریک و پر برخورد که زیبایی ها به راحتی فراموش می شوند... از ترس و اضطراب غش کردم. بیهوش شدم... اولین باری که به

هوش آمدم سرم به سنگ خورده بود. همانجا، نزدیک پائین، در
آخرین سراسیبی پر سنگلاخ...

از کنار تخته سنگی راه باز کردم و آرام گذشتم و تقدیر جاری
شدن را پذیرفتم... اولین نمای پائین دیده شد. لکه‌هایی سبز که
انگار درختان کاج و صنوبرند. خستگی و تنهایی باضعفی که در
پهلوی چپم احساس می‌کردم، عجین شد و مرا به یاد بخشش جدا
شده‌ام انداخت. همان بخشی که در شیار غربی قله فرو افتاد...

آه خدایا کاش لا اقل او از من جدا نمی‌شد!

هم چنان که جاری بودم هی از پشت تخته سنگ‌ها سرک
می‌کشیدم تا بینم آن نیمه گمشده جدا شده کجاست؟! ... بی‌فایده
است. نه برق آبی. نه شرشری و نه ناله غریبی... این منم که تنها
باید به پائین فرو غلتم و جاری شوم.

روزها و شب‌ها در غم و اندوه این جدایی گذشت و من هر چه
بیشتر جاری می‌شدم بیشتر از سر چشمه فاصله می‌گرفتم... در پائین،
آن جا که سراسیبی آرام گرفت لختی برگشتم و به قله نگریستم.
قله هم چنان در میان مه غلیظ محصور است...

آن جا خانه من... بر فراز... در میان آن مه ناپدید شده است. اشک
ریزان با خود می گویم آیا راه بازگشتی هست!؟

«تنها راه رجوع، رفتن است. نکته همین است.»

هنگامی که به نزدیکی اولین درختان بزرگ رسیدم، باد در شاخ و
برگشان پیچید و با نوایی دل‌انگیز آن‌ها را رقصاند. احساس
خوشایند این خوش‌آمدگویی، نسبت به یک جریان جاری شده
دلچسب می نمود.

با آن‌ها احساس قرابت کردم... مهربانی و فروتنی‌شان مرا به کنار
تنه‌های قطورشان کشاند... به دورشان حلقه زدم و دمی آسودم.

آن گاه که اولین بار نگاهم به خودم افتاد، دیدم که جویباری
بزرگ و طولانی‌ام. جویباری بزرگ اما نه به زلالی چشمه... من
تیره و کدر شده‌ام... اما در نگاه درختان یک جویبار زلال... در دل
به نگاهشان خندیدم. خدایا آن‌ها اگر سرچشمه را ببیند چه
می گویند!

اکنون سال‌هاست که جاری‌ام. جریان در جریان. رودی که هر چیز را بر سر راهش می‌شوید و می‌برد... «ثقیل» را تجربه می‌کنم. چه تجربه سخت و طاقت فرسایی...

چه برکه‌ها و گنداب‌ها که خود را در من بشستند و همراه شدند. چه آب‌های راکد و جوی‌های منتظر که خود را به خروشم ریختند و وصل شدند... بار هر سرراهی را بی آن که دم برآورم به دوش کشیدم و حمل نمودم... پذیرفتم و رفتم... تنهای تنها.

گویی تقدیر این بود که تیرگی و واماندگی‌شان را با زلالی که از چشمه به ارث داشتم، بی‌هیچ اجری بشویم و همراه‌شان کنم. چه مسیر طولانی و سختی. چه سرنوشت پر پیچ و خمی. چه تنهایی مفرطی.

خدایا کاش لااقل نیمهٔ دیگرم، همسر جاودانی‌ام، مؤنث مکمل، همان بخش جدا افتاده در شیار غربی با من بود!

چقدر دور از دسترس می‌نماید. کاش لااقل او می‌بود و دمی مرا از این نوستالژی غریب می‌رهاند...

گاهی می‌دیدمش، آن هم از لا به لای صخره‌های بلند. اما دور بود
دورِ دور... شاید او هم مرا گاه دیده است و من دور بوده‌ام، دورِ
دور.

سال‌ها چون قرن‌ها محو شدند اما هنوز هیچ دور نمایی از آن آب
بزرگ نمایان نیست... پس این اقیانوس عشق و رحمت
کجاست؟... سرک کشیدن بی‌فایده است... آن چه هست رفتن
است... در بستر خویش آرام می‌روم، بی‌آنکه آرزویی به کارم
آید... من تقدیر این رفتن را پذیرفته‌ام. امید، تنها همان «کلمه»ی
سر چشمه در آن قلّه مه گرفته است. او راست گفت، من دوباره
رجوع خواهم کرد... این تمام آگاهی من است.

قُلُّبُ قُلُّبُ، چشمه دوباره می‌جوشد. دوباره پائین و بالا می‌روم و بر
روی خویش می‌لغزم... دوباره همه من کنار من است. از چشمه
بیرون می‌آیم چون اشک!

خدایا این منم که رجوع یافته‌ام... من در سر چشمه‌ام. فراقی نبود.
جدایی در کار نیست... مرا به وصل خویش آگاه کرده‌اند... اکنون
همه من که از اوست در کنار است.

تمثيل

پروانه

پروانه بر شاخسار معهود نشست و محزون و غمین بر کرم‌های
بی‌خبر از بار داری نظر افکند. ولوله بود و وول! و جز خوردن و
وسوسه سهم بیشتر، اندیشه‌ای نبود! دلش به حالشان سوخت چون
هنوز «من کیستم» بر آن‌ها نباریده بود! نگاهشان کرد. از آن
نگاه‌هایی که یک دنیا غم داشت و یک بغل آزادی.
شبنمی چون اشک از بالش چکیدن گرفت. آخر او نیز خود روزی
کرم می‌نمود. ناگاه غیرت، آتش افروخت و تبرِ نجات، سکوت را
شکست. پروانه بال‌هایش را گستراند و طوفان سخن در گرفت.
* به خود آید و خود آرید و از خود به در آید! بس است این
لولیدن‌های مغموم. روی سوی چه کرده‌اید ای کوران در بند؟!!

خزیدن بر شکم تا کی؟! شما کرم نیاید، پروانه‌اید. حسرت بی‌بالی
تا چند؟!

کرم‌ها از این فریاد دمی از خوردن و خزیدن دست کشیدند و به
اطراف نگرستند. اما کسی و چیزی ندیدند!

- این کیست که بی‌پروا فریاد می‌زند و زندگی را بر ما حرام
می‌کند؟!

- این کیست که ما را از خور و خواب انداخت. آرامش برد و دل
را لرزاند؟!

- هر کس باشد به حکم قانون مجرم است!

کرم‌ها هر چه گردن برافراشتند جز کرم در اطرافشان ندیدند!
* این منم، پروانه‌ای بر شاخسار. به بلندا نگاه کنید، بر این شاخسار
لمیده بر افق!

این منم همان دوست قدیمی. آن کرم هجرت نموده از خزیدن.
همان که چشم بر آسمان داشت و از «بلندا» طعام خواست!...
پنداشتید که گم شده‌ام که مرده‌ام که طعمه‌ی پرنده‌ای گشته‌ام!...
اما این منم، ببینید، زنده و گسترده! با بال‌هایی گشاده که رنگ خدا

گرفته است... اکنون آمده‌ام تا شما را به سرزمین موعود راهنما
باشم...

سوالی جان کاه به جان کرم‌ها می‌افتد. یکدیگر را می‌نگرند اما از
نگاه‌های کورشان چیزی نمی‌تراود جز انکار!

- او دیوانه است. تنها چیزی که با ما ندارد شباهت است!

- نکند ساحر و جادوگر است؟! به بال‌هایش بنگرید، چون صورت
شیاطین، سحر گونه‌اند.

- گویی اعلام و ارقامی بر آن نوشته‌اند!

- او خود شیطان است. آمده است تا شما را از زمین آباء و
اجدادیتان بیرون کند «آن یخرجکم من أرضکم» زمین خود را
بچسبید و بر بالا منگرید!

* ای دوستان زندگی پیشین! زمین، زوجه آسمان است و نفقه بر
عهده زوج. پس زنده شوید زیرا اگر آسمان بفهمد همسرش مرده
است، دیگر چه رزقی و چه نفقه‌ای؟!

هوشیار شوید و به همسر حقیقی خود آسمان رجوع کنید. رزق شما
در بلندا است «و فی السماء رزقکم و ما توعدون».

این زمین شما بوی مرگ می دهد. غذاهایش سمی است. و سم همان چیزی است که تو را زمین گیر می کند!... بر شاخسار بیائید و لطافت طعام آسمانی را با تمام وجود ببلعید... بر بلندا بیائید تا بال بیایید.

اما روح کلام او جز بر اندکی تاثیر نگذارد. همیشه چنین بوده است. ایمان آورندگان قلیل اند!

- دیوانه می گوید شما بال در می آورید، آسمانی می شوید!!

- او جن زده است. نگاهش نکنید مبدا خبیثه ارواحی از نگاهش به وجودتان سرازیر شود!

- به سخنانش گوش ندهید. او آمده است تا شما را از دین اجدادیتان جدا کند و کافر سازد.

- به توهماتش وقعی ننهید، کرم و پرواز؟! چه کلام کفرآمیزی؟!... شما کرم‌اید و کرم خواهید بود. این تقدیر خداوندی است. پس رویتان را از این شیطان و سوسه انگیز برگردانید، مبدا شما را بفریبید! آن که بر تقدیر بتازد ابلیس است. از این ابلیس بر شاخسار نشسته اعراض کنید.

عده‌ای «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم» می‌گویند و بر خود و اطرافیانشان فوت می‌کنند! و باز دو باره به خوردن و لمیدن ادامه می‌دهند!

* ای دوستان زندگی پیشین! هیچ سفاهت و جنونی در من نیست شما کرم نیستید شما پروانه اید! پروانه بودن از ازل چون دانه‌ای در شما کاشته شده است شما بال پرواز دارید...

این من نی‌ام که شیطانم. شیطان آن کسی است که آسمانی بودن شما را آن هم با آیات خدا انکار می‌کند! شیطان همان است که شما را در این زمین سرد و فسرده به بند کشیده است. این اوست که چون محصولتان، شیر جانتان را بگیرد شما را در بیابان سرگردانی، تنها رها خواهد نمود. آن گاه پایمال می‌شوید. آن گاه خوراک ددان می‌گردید!

چگونه بنده کسی شده‌اید که از ازل قرار بوده او شما را سجده کند؟!

اکنون جز اندکی به سخنانش گوش نمی‌دهند. کرم‌ها همه پشت کرده رفته و به چرای روزمره گی شان مشغولند!

«چه اندک است ایمان آورندگان هر عصر»

پروانه پایین آمد و کنار همین شمار اندک که هنوز کور سویی از ایمان و شمه‌ای از روح در آنان باقی است می‌نشیند.

- آیا این واقعاً تویی؟! همان کرمی که از جماعت کناره می‌گرفت و سر در تفکر خویش داشت؟!!

- آن کرم غریب و تنها؟!!

- همان که می‌گفت مرا این زندان تحمل نیست آزادی بایدم؟! بال پرواز؟!!

- همو که می‌گفت من آن نی‌ام که عمری بر شکم خزم و خویش بر زمین کشم؟!!

- همو که رؤیایها می‌دید که بیا، که باز گرد، خانه‌ات این جاست؟! * آری این منم و این شمائید که تنها مرا شناختید. آری این منم. نه جنم نه پری. فرشته نیز نیستم. فقط پروانه‌ای بر شاخسار!

- چه صدای روح نوازی!

- چه بال‌های زیبا و بزرگی!

- باز با ما سخن بگو.

* سخن کافی نیست. باید به دنبال من بیایید و اطمینان داشته باشید... آن که این بال‌ها را عطايم نموده برای شما نیز تقدیر کرده است. به واقع شما حامل تمام این‌هائید!

اما هنوز چند کرم از همین اندک ایمان داران به شک آلوده‌اند. پس عقب می‌روند.

- چرا باید به تو اطمینان کنیم؟!

- از کجا بدانیم که راست می‌گویی؟!

- چگونه یقین کنیم آن چه را که به تو داده‌اند به ما نیز خواهند داد؟!

- ما معجزه می‌خواهیم تا باور کنیم!

* معجزه خود منم! مگر نه این که خود مرا شناختید؟! مگر مرا نمی‌بینید؟! چگونه آن چه را که می‌بینید توهم می‌پندارید؟!

نگاهم کنید وجود دارم. وجودی تازه از تولدی مرموز! نزدیک بیایید و لمس کنید. ببینید مرا و نظاره‌ام کنید. این وجود است چگونه در وجود شک می‌کنید؟!

- نه، ما تا معجزه‌ای نبینیم ایمان نیاوریم!

پس اینان نیز رفتند. چون بر شک و تردیدشان فایق نیامدند! دور شدند و به خیل مردگان قبرستان پیوستند. رفتند و در تاریکی انبوه برگ‌های سمی گم شدند...

پروانه با نگاهی ماتم زده آن‌ها را بدرقه کرد. دو سه بار فریاد زد: «برگردید». اما بی‌فایده بود.

پروانه ساعت‌ها چه روز و چه شب زیر همان «شجره» پائین شاخسار به تعلیم آن عده قلیل پرداخت و از آن چه نمی‌دانستند آگاهشان نمود. او خطرات راه را یک به یک به آن‌ها گوشزد کرد و حیل‌ها و ترفندهای دشمنان حیات تازه را بر ملا ساخت. او تمثیل‌ها زد، از هر دری سخن گفت. از آیات و نشانه‌ها، از حیات مستمر، از نور و نار، و از خودشان و از تخم‌های نهان شده در نهادشان... آن گاه در روز موعود از ته دل فریاد برآورد:

* اکنون زمان موعود آغازیدن گرفته است. یک به یک پشت سر هم از «شجره» بالا بیایید... جای هر کدامتان مشخص است و طعامتان معین، و اجل‌تان مسمی...

مباد کسی بر پشت سر خویش بنگرد. مباد برگ و بری او را از مسیر باز دارد. مباد وسوسه شما را وادارد تا آنچه را که نباید بر دهان بگذارید. مباد سفره چربی شما را بفریید... مباد... مباد...

* تا قال نیاید «کن فیکون» نخواهد شد. اکنون «قال» آمد. پس «قیل» دیگران را رها کنید و به نام «او» حرکت آغاز کنید و از «شجره» بالا بیایید.

رفتند اما فقط هفده نفر به منزل رسیدند و پروانه شدند ما بقی را وسوسه در میان راه در ربود.

اینان همان رستگارانند. همانان که بر منیت خویش پيله زدند و آن را به بند کشیدند تا دانه الهی شکوفا گردد. اینان بودند که به فوز عظیم دست یافتند چرا که از ازل همین‌ها انتخاب شده بودند!

هنگامی که به سلامت به روح شاخسار رسیدند، پروانه عاشقانه چرخي زد و بر پروانه‌های جدید «سلام» داد و گفت:

این بود همان وعده‌ای که به شما داده بودند. اکنون در حیات الهی خویش بی‌هیچ حزن و اندوهی سر کنید.

پروانه‌های جدید سرمست از شوقی پر شور به گردش حلقه زدند، ستایش کردند و خواستند بر شاخسار از او بتی بنا کنند!
اما او کسی نبود که بت شود. سنگی شود. او جریان داشت و خود بت شکن بود. و چون این خواسته را در پس پرده مغزشان دید فریاد بر آورد:

«اگر بخواهید از من بتی بسازید قبل از هر کس دیگر، خود دست اندر در کار شکستن این بت خواهم شد!»

پس آتشی از «شجره» برون زد! نه از این آتش‌های سوزان و مخرب، از آن آتش‌های زندگی بخش و جان افزا.

* اکنون مرا صدا می‌زنند... شعله‌ها را ببینید، مرا می‌خوانند... باید بروم... اما شما نمی‌توانید بیایید. هنوز شما کاری دارید برای انجام!... آن چه را که دیده‌اید، آن چه را که باید، آن چه را که در وسعتان است برای نجات دیگران به کار بندید و هر کدام با قافله‌ای بیایید... این گفت و در آتش شد و از او هیچ نماند جز خاطره‌ای زنده، جز پیامی جاودان، جز بودنی فرا دست!

برخی از آثار نویسنده:

انتشارات کتاب آشنا	ترجمه قرآن کریم
انتشارات کویر	شیخ عجب و تنبوری
انتشارات کتاب آشنا	سه نیایش و داستان ربوبیت
انتشارات عصر کنکاش	روح ربانی
انتشارات عصر کنکاش	مدرسه نا متعارف
انتشارات عصر کنکاش	زره بزرگ
انتشارات عصر کنکاش	کلمات بارانی